BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

سوانح حیات خوشحال خان خٹک
از
[illegible]
ترجمہ
حیات اللہ الغازی

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

سوانح حیات حضرت امیر خسرو

از

پروفیسر حبیب

ترجمہ

حیات اللہ انصاری

جلد ششم

کاروانی از شعر

سلسله برنامه های کاروانی از شعر و موسیقی رادیو ایران

زیر نظر:

مهدی سهیلی

چاپ اول

فروردین ۱۳۴۵

از این کتاب سه هزار جلد در چاپخانهٔ «شرکت سهامی ایران چاپ» بچاپ رسید

تقدیم به :

چهار گلبن که درخزان دل من بهار آفریدند:

سهیل و سهیلا و سامان و سُها

در دل ای عشق سخنها ز تو دارم امّا

عمر بگذشت و حدیث تو بپایان نرسید

مهدی سهیلی

نام شاعران

ای همسفران! کاروان‌دلها آمادهٔ سیر و سفراست.
هرکه را عشقی دردل و شوری در سراست میتواند با کاروان ما همسفرشود.
نخستین منزل کاروان ما غزلیست‌از **بهادر یگانه**:

ای‌عقل اگر دیوانه‌ای زنجیر گیسویش نگر
ای‌عشق اگرشوریده‌ای درچشم‌جادویش‌نگر
افسانه‌گر خواهی‌بیا افسون چشمش را ببین
ور کیمیا جوئی بـرو خاك سر کویش نگر
ای غم اگر سر گشته‌ای در سینهٔ تنگم ببین
وی غنچه گرخونین دلی‌لعل سخنگویش نگر
شور شراب ناب را در نرگس مستش بخوان
افسانهٔ مهتاب را در پرتو رویش نگر
ایسرو آزاد اینچنین برخود مبال از سرکشی
از بوستان گردن بکش بالای‌دلجویش‌نگر
ازلعل میگونش بود هرپاره‌ای را رنگ و بو
من‌سرخوش‌ازاین‌باده‌ام‌رنگش‌ببین‌بویش‌نگر
توفان جادوی سیه در گردش چشمش ببین
شبهای بی‌تاب مرا در تاب گیسویش نگر
برخویش می‌پیچم چو مو در شام تار زندگی
شرح پریشان روزیم در پیچش مویش نگر

●

کاروانی از شعر

اینک از تك ستاره‌های شعر پارسی برای خود آسمانی میآفرینیم.

بیتی از **زرگر اصفهانی** بشنوید:

جان ز تن رفته‌و از دل نفسی میآید
آن نفس هم بتمنای کسی میآید

نجیبای کاشانی بیتی عرفانی دارد:

ورای کعبه و بتخانه مأوائیست عاشق را
دو منزل را یکی کن تا بیابی منزل ما را

این قطعهٔ پندآموز از **اسرار سبزواری** است:

پادشاهی در ثمینی داشت
بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دواثر
هر زمان کافکند بنقش نظر
گاه شادی نگیردش غفلت
وقت انده نباشدش محنت
هر چه فرزانه بود در ایام
کرد اندیشه‌ای ولی همه خام
ژنده پوشی پدید شد آندم
گفت بنویس: بگذرد اینهم

بیتی لطیف از **اهلی شیرازی** بشنوید:

تا گوشهٔ چشمی بمن آن سیمتن انداخت
خوبان جهان را همه از چشم من انداخت

شاعری بنام **ابراهیم همدانی** مضمونی زیبا دارد :

چون سپند دور از آتش درشب هجران یار
ناله ها در دل گره داریم و خاموشیم ما

●

باغزلی از **هلالی جغتائی** سفر کاروان را بپایان میبریم:

اگر بلطف بخوانی و گر بجور برانی
تو پادشاهی و ما بندهٔ توایم و تو دانی
ترا اگرچه نیاز کسی قبول نیفتد
من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی
بهر کسی که نشستی مرا بخاک نشاندی
دگر بکس منشین تا برآتشم ننشانی
بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم
چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی
بغیر جان دگری نیست در دل تنگم
امید هست که آن هم نماند و تو بمانی
طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم
تو نیز مرحمتی کن بآن قدر که توانی
ز روی عشق « هلالی » هوای بزم تو دارد
درین هوس غزلی گفت تا بلطف بخوانی

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۵/۲۳

کاروانی از شعر

کاروان شوروحال ما آمادهٔ سفر است هر که با خلوت دل آشنائی دارد مسافر این کاروان است.

آنانکه دلی بیدار دارند بزندگی عشق میورزند.

باچشم دل نگاه کنید و به بینید که طبیعت تاچه پایه زیباست وزندگی چقدر دوست داشتنی است **آفتاب و ماه** افق و آسمان، ستارگان تابان، ماه درخشان، نسیم زندگی بخش و دامن دشت‌ها همه بما نوید زندگی میدهند وبما میآموزند که زنده و امیدوار باشیم واز حرکت باز نایستیم:

آفتاب پرست قطعه‌شعری است از **فریدون مشیری** که‌شوق زندگی رادرما میانگیزد و عفریت مرگ را نیکو نقاشی میکند:

در خانه خـود نشسته‌ام ناگاه
مرگ آید و گویدم: ز جا برخیز
این جامهٔ عاریت بدورافکن
وین بادهٔ جانگزا بکامت ریز

●

خواهم که مگر زمرگ بگریزم
میخندد و میکشد در آغوشم
پیمانه ز دست مرگ میگیرم
میلرزم و با هراس مینوشم

●

آن دور در آن دیار هول انگیز
بی‌روح ، فسرده ، خفته در گورم
لب بر لب من نهاده کژدم ها
بازیچهٔ مار و طعمهٔ مورم

●

در ظلمت نیمه شب که تنها مرگ
بنشسته بروی دخمه‌ها بیدار
واماندهٔ مارو مورو کژدم را
میکاود و زوزه میکشد گفتار

●

روزی دو بروی لاشه‌غوغائی است
آنگاه سکوت میکند غوغا
روید ز نسیم مرگ خاری چند
پوشد رخ آن مغاك وحشت زا

●

سالی نگذشته استخوان من
در دامن گور خاك خواهد شد
وز خاطر روزگار بی انجام
این قصهٔ دردناك، خواهد شد

ای رهگذران وادی هستی
از وحشت مرگ میزنم فریاد
بر سینهٔ سرد گور باید خفت
هر لحظه بمار بوسه باید داد

●

ای وای چه‌سرنوشت جانسوزی
اینست حدیث تلخ ما اینست
ده روزهٔ عمر با همه تلخی
انصاف اگر دهیم شیرین است

●

از گور چگونه رو نگردانم؟
من عاشق آفتاب تابانم
من روزی اگر بمرگ رو کردم
«از کردهٔ خویشتن پشیمانم»

●

من تشنهٔ این هوای جانبخشم
دیوانهٔ این بهار و پائیزم
تا مرگ نیامدست برخیزم
در دامن زندگی بیاویزم

کاروانی از شعر

ره آورد دیگر ماازاین کاروان دسته گلیست که از
خرمنها گل برای شما بسته‌ایم.
این دو بیت از **واقف خلخالی** است:

در انتظارت آب شددل اشکم ازهامون گذشت
دست ازدهن برداشتم فریادم از گردون گذشت
در وادی آوارگی نه همدلی نه همدمی
همدم کجایابد کسی فرهاد شدمجنون گذشت

از **نوری اصفهانی** دوبیت دلپذیر بشنوید:

بدام عشق تو آن طایرم که در همه عمر
ز اشتیاق رهائی پری بهم نزده است
کسی که بر سر زلف تو بنگرد داند
که روزگار مرا دیگری بهم نزده است

شاعری بنام **معلم نهاوندی** بیتی جانسوز دارد:

ناله های سحری کرد مرا خانه خراب
ورنه گلچین چه خبرداشت که گلزار کجاست ؟

این دو بیت **مظهری کشمیری** حالتی دارد:

وفا خجسته متاعی است در دیار نکوئی
چرا تو ازهمه کس بیشترنداشته باشی ؟
بغربتم غم این میکشد که بیتو مبادا
بمیرم و تو ز حالم خبر نداشته باشی

دراین بیت **مشتاق اصفهانی** حرمان موج میزند :

مرا چشمیست کز چشم نکویان
نگاه آشنا هرگز ندیده است

این دوبیت ازشاعری بنام **مجیدطالقانیست:**

علاج درد دل من توانی و نکنی
فغان‌که چارهٔ این درد دانی‌و نکنی
از این فزون نتوانی‌بمن‌جفا ورنه
تو آن نئی که جفائی توانی‌و نکنی

●

با غزلی از **حافظ** سفر کاروان ما پایان‌میگیرد:

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در شب زلفت بروز عمر نبستم
طمع بدور دهانت زکام دل ببریدم
ز غمزه بردل‌ریشم‌چه‌تیرها که گشادی
ز غصه برسر کویت‌چه‌بارها که کشیدم
بشوق‌چشمهٔ‌نوشت‌چه‌قطره‌ها که‌فشاندم
زلعل‌باده‌فروشت‌چه‌عشوه‌ها که خریدم
ز کوی یار بیار ای نسیم‌صبح، غباری
که بوی‌خون‌دل‌ریش‌از آن‌تراب‌شنیدم
گناه چشم سیاه تو بود و بردن دلها
که‌من‌چو آهوی‌وحشی ز آدمی‌برمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم
امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
بخاك پای تو سوگند و نور دیدهٔ «حافظ»
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۴ر۵ر۴۳

ای همسفران! خلوت اندیشهٔ شاعران زیارتگاه دلهای حساس است شاعران گرانقدر حاصل اندیشه‌های لطیف خودرا کریمانه وبیدریغ نثارشما میکنند.
چه بهتر که لحظه‌ای همراه کاروان به نهانخانهٔ اندیشهٔ سخن آفرینان چیره‌دست ولطیف طبع سفر کنیم و از سفرخویش ره آوردی بازآوریم.
نخستین شاعر همسفرما **دکتر نصرت‌اله کاسمی** است که باقطعه‌ای لطیف ازایشان **بنام « تو »** درای کاروان مابصدا درمیآید:

من در صفای روی تو می بینم
انگیزه‌های شور جوانی را
واندر نگاه چشم تومیخوانم
آن نکته‌ها که افتدودانی را

یك آسمان کرشمه‌وحسن‌وناز
درشیوهٔ نگاه تو بنهفته است
یك باغ یاس‌ویاسمن‌و نسرین
در چهر تابناك تو بشکفته‌است

در آسمان چشم تو میتابد
شب تا سحر ستارهٔ اقبالم
وز تاب مهر روی تو میروید
بر شاخ زندگی گل آمالم

یك عمر آرزو و جهانی راز
در چشم دل سیاه تو می‌بینم
نور امید و برق تمنا را
تابنده از نگاه تو می‌بینم

آن‌زلف پرشکن‌چوفروریزد
از سر، فراز گردن ودوش‌تو
بپراکند ز سنبل تر سایه
از هر طرف بچشمهٔ نوش تو

بر روی روشن تو ز شادابی
پای نگاه ، گام بلغزاند
در موی تیرهٔ تو ز پرتابی
دست خیال ، پنجه بلرزاند

دندان بنوشخند چو بنمائی
از گوشهٔ لب تو شکر ریزد
مژگان‌زهم بناز چوبگشائی
در دل هزار فتنه برانگیزد

چون‌شاخ نسترن‌چو بهم‌پیچد
بر گردنم دو بازوی نرم تو

گلگون شود دو گونهٔ سرد من
در آرزوی بوسهٔ گرم تو

چون برگهای غنچه فرو پیچد
در زیر بوسهٔ تو لبان من
لب از لبم ببوسه چو برگیری
ماند چو گل شکفته دهان من

در آسمان زندگی من باز
تا گشت ماه روی تو تابنده
جمعی که حلقه بود بدور من
چون اختران شدند پراکنده

اکنون توئی و خلوت و شمع و می
و آن سوز و ساز نیمه‌شبان من
بعد از خدا که واقف اسرار است
آگـه توئی ز راز نهان من

●

بوستان شعر پارسی از گلهای جان‌آفرین وروح نواز مالامال است. گلهائی که هرگز نمیمیرند گلهائی که نام خزان نشنیده‌اند وبالاتر از همه گلهائی که در دلهای خزان‌زده بهار میآفرینند ،

ما اینك از این تك شاخه‌های جاویدان برای شما یکدسته گل زیبا می بندیم.

این سه بیت از شاعریست بنام **جسمی همدانی :**

هر نسیمی که وزد میبرد ازدست مرا
چکنم ؟ عادت آن زلف پریشان دارم
مژه‌ام اشك فشان خانه زدل ویران‌تر
حال ویرانه نشین در شب باران دارم
نفسی نیست کنارش تهی ازشاهد وگل
رشك بر طالع دیوار گلستان دارم

درکی قمی دوبیت لطیف دارد :

نسیم گلم آرمیدن نـدانم
زطرف چمن پا کشیدن ندانم
بنوعی اسیرم که گر بر تن من
قفس بال گردد پریدن ندانم

همام تبریزی عشق رابا رسوائی می‌پسندد :

شیوهٔ مردان نباشد عشق پنهان باختن
کمتر از پروانه نتوان بود در جان باختن

اما **هلالی جغتائی** از **رسوائی درعشق** میهراسد:

چند رسواشوم ازعشق،من شیدائی
عشق خوبست ولیکن نه باین رسوائی

کاروانی از شعر

بیتی‌هم از **نظیر زنگنه** تقدیم میشود :

بنشین نفسی تا غم‌دل بر تو شمارم
زآن‌پیش که‌افتد نفس من بشماره

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۵/۲۵

ای‌همسفران! هنگامیکه در گلشنی با بوی‌صفا پرور گل مشام‌را نوازش‌میکنیدجانی تازه میبابید، زمانیکه در کنار آبشاری جوشان و خروشان می‌آسائید ازحالت طرب انگیز آبشار لذت‌میبرید. آن‌لحظات که خستگی روح‌وجان‌را در چشمه مهتابی نقره‌فام میشوئید حالی دلپذیر ولذت‌بخش بشما دست میدهد .
اما اگر با شعرو اندیشهٔ بلند شاعران آشنا شوید همه جا برای شما گلشن است‌همیشه خوددادر کنار آبشاری دل‌انگیز می‌نگریدو همه‌شب در چشمتان مهتاب است اکنون درای‌کاروان‌ما بصدادر میآیدو بهمراه غزلی‌از **رهی‌معیری** سفر کاروان‌را آغاز میکنیم :

تابد فروغ مهرو مه از قطره‌های اشك
باران صبحگاه ندارد صفای اشك
گوهر به‌تابناکی‌وپاکی‌چواشك‌نیست
روشندلی کجاست که داند بهای‌اشك ؟
مائیم و سینه‌ای که بود آشیان آه
مائیم و دیده‌ای که بود آشنای اشك
گوش مرا ز نغمهٔ شادی نصیب نیست
چون جویبار ساخته‌ام با نوای اشك
چون طفل هرزه پوی‌بهرسوی میدویم
اشك ازقفای دلبر و من از قفای اشك
دیشب چراغ دیدهٔ من‌تا سپیده سوخت
آتش فتاد بی تو بماتمسرای اشك

خواب‌آورست زمزمهٔ جویبار ها
در خواب رفته بخت‌من از هایهای‌اشك
بس کن «رهی» که تاب شنیدن نیاوریم
از بسکه دردناك بود ماجرای اشك

●

این قطره‌های گرم که مروارید وار برسر مژگان میلغزد وازمژگان برچهره‌فرومیغلتد اشك‌است واشك تجلیات گوناگون‌دارد. زمانی ازچشم‌عاشقی‌محروم‌در هجران دلبری‌دلازار فرومیافتد گاهی ازدیدهٔ مادری دروداع فرزندرخ‌مینماید ، گاه ازمژگان پدری‌بشوق دیدار فرزنداز سفر بازگشته‌اش فرو میچکد و زمانی این‌اشك دردل شبهای تار ازچشم‌مردان خدا و اهل صفا فرومیبارد و دلشان‌راتابناك و متجلی میسازد .
هرچه هست‌اشك مظهرصفاو روشنی‌است وشاعران‌نازك خیال‌دربارهٔ آن‌سخن‌ها سرداده‌اند که‌ما اینك پیام‌آور این‌اندیشه‌های لطیف‌خواهیم بود .
این‌مضمون **صائب** دربارهٔ اشك‌بسیار لیطف است:

سالها گل در گریبان کرده‌ای چو نوبهار
مدتی هم اشك میباید بدامان ریختن

بنگرید **هلالی جغتائی** گریه رادرچه هنگام‌دوست دارد :

هیچ‌ذوقی به‌ازاین نیست که ازغایت عشق
چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند

ای همسفران! گروهی می گویند پائیز بهار عارفان است. باغ های خزان زده، درختان ریخته برك وصحرای خاموش، صاحبدلان را بتفکر وامیدارد. گروهی ریزش برگهای زرین درختان رادر پائیز چون آبشار طلا دوست میدارند وصدای خشك برگهادر زیر پای دسته ای ازهر نغمهٔ موسیقی دل انگیزتر است.
جماعتی نیز پائیز را غم انگیز و اندوهبار می دانند.
اینك **غروب پائیز** را ازچشم **فریدون مشیری** می نگریم:

دلم خون شد از این افسرده پائیز
از این افسرده پائیز غم انگیز
غروبی سخت محنت بار دارد
همه درد است و با دل کار دارد
شرنگ افزای رنج زندگانیست
غم او چون غم من جاودانیست
افق در موج اشك و خون نشسته
شرابش ریخته جامش شکسته
گل وگلزار را چین برجبین است
نگاه گل نگاه واپسین است
پرستو های وحشی بال در بال
امید مبهمی را کرده دنبال
نه در خورشید، نور زندگانی
نه در مهتاب شور شادمانی

فلق ها خندهٔ بر لب فسرده
شفق ها عقدهٔ در هم فشرده
کلاغان میخروشند از سر کاج
که شد گلزارها تاراج تاراج
درختان در پناه هم خزیده
ز روی بامها گردن کشیده
خورد گل سیلی از باد غضبناك
بهر سیلی گلی افتاده بر خاك
چمن را لرزه‌ها در تار و پود است
رخ مریم ز سیلی ها کبود است
گلستان خرمی از یاد برده
بهرجا برگ گل را باد برده
نشان مرگ در گرد و غبار است
حدیث غم نوای آبشار است

●

حال که سخن از خزان غارتگر رفت بجاست که از مسمط **منوچهر دامغانی** نیز یادی شودو بخشی از آنرا بکاروانیان تقدیم داریم :

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست
باد خنك از جانب خوارزم وزانست

آن برگ رزان است که بر شاخ رزانست
گوئی بمثل پیرهن رنگرزانست

دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند نه گلنار

طاووس بهاری را دنبال بکندند
پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند
با او ننشینند و نگویند و نخندند

وین پر نگارینش بدو باز نبندند
تا آذر مه بگذرد و آید آزار

شبگیر نبینی که خجسته بچه دردست
کرده دورخان زرد پراو پرچین کردست
دل غالیه فام است ورخش چون گل زرداست
گوئیکه شب دوش می غالیه خورده است

بویش همه بوی سمن ومشك ببردست
رنگش همه رنك دورخ عاشق بیمار

●

باغزلی از **فروغی بسطامی** کاروان ما بمقصد میرسد:

گر عارف حق بینی چشم از همه برهم زن
چون دل به یکی دادی آتش به دو عالم زن

هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا
هم دست تمنا را بر گیسوی پرخم زن
حال دل خونین را با عاشق صادق گو
رطل می صافی را با صوفی محرم زن
چون ساقی رندانی می با لب‌خندان خور
چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن
چون گرم حرم گشتی با خانه خدا بنشین
چون می بقدح کردی برچشمهٔ زمزم زن
چون آب بقا داری بر خاك سکندر ریز
چون جام بچنگ آری با یاد لب جم زن

●

هرچه‌گوئی آخری دارد بغیر از حرف‌عشق
کاینهمه‌گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۸ر۳

کاروانی از شعر

ای همسفران ! سفری دل‌انگیز وطرب خیز در پیش داریم همه باهم سرمست وغزلخوان، پایکوب ودست افشان ببزم **حافظ** میرویم وچند جام نشاط بخش وطرب فزای از دست او میستانیم وبادلی شاد ازاین سفر بازمیگردیم:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارك سحری بود وچه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم وخوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بر آن جور وجفا صبر و ثباتم دادند
بعدازاین روی من و آینهٔ وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاك او گشتم و چندین درجاتم دادند

همت «حافظ» وانفاس سحر خیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

اینك بازهم از گلزار دیوان **حافظ** پراکنده گلهای فرح بخش فراهم میآوریم:

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاك بر سر کن غم ایام را
بادلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

●

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمدلله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش
گه جام زر کش گه کام دل خواه
شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ، ورد سحرگاه

●

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری برمقام ما افتد
بنا امیدی ازاین درمرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

●

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشك سیاه، مجمره گردان خال تو
دراوج نازونعمتی ای آفتاب حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

باغزلی شادی بخش از **خواجهٔ شیراز** سفر کاروان ما
پایان میگیرد :

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تباه
وآنکه این مجلس نجوید زندگی بروی حرام

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۸ر۴

ای همسفران ! کاروان ما آهنگ سفری دلپذیر در عالم دل‌های بیدار و اندیشه‌های لطیف دارد .
اگر بار دیگر سر همسفری باما دارید با دل خلوت کنید و در سکوتی رؤیایی شاهباز خیال را بپرواز در آورید.

ستارهٔ خندان !

این عنوان غزلیست از **رهی معیری** که در نخستین منزل کاروان تقدیم میگردد :

بگوش همنفسان آتشین سرودم من
فغان مرغ شبم یا نوای عودم من
مرا ز چشم قبول آسمان نمی‌افکند
اگر چو اشك ز روشندلان نبودم من
مخور فریب محبت که دوستداران را
بروزگار سیه بختی آزمودم من
بباغبانی بی‌حاصلم بخند ای برق
که لاله کاشتم و خار و خس درودم من
نبود گوهر یکدانه‌ای در این دریا
وگرنه چون صدف آغوش میگشودم من
اگر چه رنگ شفق یافت دامنم از اشك
همان ستارهٔ خندان لبم که بودم من
گیاه دشت جنون خرم ازمن است «رهی»
که از سرشك روان رشك زنده رودم من

●

اینك در بوستان طبع و اندیشهٔ سخن‌سرایان ارجمند پارسی بتفرج میپردازیم و ازاین دنیای گل دسته گلی می بندیم .

این دو بیت از **نسبتی خراسانی** است:

بدل زد یا بسر زد یا بپا زد ؟
چه داند کس محبت بر کجا زد ؟
در اول سعی بیجا کرد فرهاد
همین یك تیشهٔ آخر بجا زد

بیتی از **میرزا محمد اردبیلی** بشنوید :

دماغ درد دل گفتن ندارم
نمیفهمی زبان بی‌زبانی

نظیر مشهدی دو بیت جانسوز دارد :

اگر دل بردن است از چشم غماز تو میآید
وگر جان دادن است از کشتهٔ ناز تو میآید
وداع باغ کن ای مرغ جان کامروز در گوشم
صدای لانه گم کردن ز پرواز تو میآید

این رباعی از **نظیری نیشابوری** است :

شمعی که فروزان نشود کوکب ماست
برقی که ضیا نمیدهد مطلب ماست
صبح همه مرغان سحرخیز دمید
مرغی که سحر نمیشناسد شب ماست

با چند رباعی از **اوحدی مراغه‌ای** سفر کاروان ما پایان میگیرد:

هستیم بامید تو چون دوش امشب
بر آمدنت بسته دل و هوش امشب

زآن گونه که‌دوش دردلم بودی تو
یارب که به‌بینمت درآغوش امشب

●

شمع ازسرخود گذشت و آزاد بسوخت
بر آتش غم خنده زنان شاد بسوخت
من بندهٔ شمعم که ز بهر دل خلق
ببرید ز شیرین و چو فرهاد بسوخت

●

زلف تو اگر فزودا گر کاست خوش است
قد تو اگر نشست اگر خاست خوشست
پیوسته حدیث قامتت میگویم
زیرا که مرا با سخن راست خوشست

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه‌را

۵ر۸ر۴۳

ای همسفران! دنیای احساس‌ها دنیائیست که با دل سروکار دارد ودر آنجا جز سخن دل سخنی نیست فرمانروایان دنیای دل شاعران لطیف اندیشه هستند و کاروان ما آهنگ سفر باین جهان دلنواز دارد.

آخرین فریب!

این عنوان قطعه‌شعریست از **نادر نادرپور** که باستقبال ما میآید :

گر آخرین فریب تو ای زندگی نبود
اینك هزار بار رها کرده بودمت
زآن پیشتر که باز مرا سوی خود کشی
در پیش پای مرگ فدا کرده بودمت

●

هر بار کز تو خواسته‌ام بر کنم امید
آغوش گرم خویش برویم گشاده‌ای
دانسته‌ام که هر چه کنی جز فریب نیست
اما درین فریب فسونها نهاده‌ای

●

در پشت پرده هیچ نداری جز این فریب
لیکن هزار جامه بر اندام او کنی
چون از ملال روز وشبت خاطرم گرفت
اوراطلب کنی ومرا رام او کنی

●

روزی نقاب عشق بر خسار او نهی
تا نوری از امید بتابد به خاطرم
روزی غرور شعر و هنر نام او کنی
تاسر بر آفتاب بسایم که شاعرم

●

در دام این فریب بسی دیر مانده‌ام
دیگر بعذر تازه نبخشم گناه خویش
ای زندگی دریغ که چون از تو بگسلم
در آخرین فریب تو جویم پناه خویش

●

اینك بیائید تا از بوستان خزان ناپذیر و همیشه بهار شعر پارسی باهم گل بچینم:
بهار شیروانی غمی عجیب و شنیدنی دارد:

غمم کشد چو دل از دست داده‌ای بینم
چرا که جز تو درین شهر دلربائی نیست

صائب تبریزی با بیتی پندآموز خانهٔ دل راکعبه هفتادو دوملت میداند:

راه هفتاد و دو ملت می‌شود اینجا یکی
زینهار ای طالب حق از در دل نگذری

مختاری غزنوی جان مکرر میخواهد تا بوسهٔ مکرر بستاند:

جان من بستان و جانی ده مرا از بوسه‌ای
تا دهم باز از برای بوسهٔ دیگر ترا

سلمان ساوجی بیتی مستی بخش دارد :

چشم سرمست ترا عین بلا می بینم
لیك ابروی تو چیزیست که بالای بلاست

در این فصل خزان چه بهتر که غزلی مناسب از **بابافغانی** نثار کنیم :

خزان آمد گریبان را بمستی چاك خواهم کرد
بمن می‌ده که پرافشانیی چون تاك خواهم کرد
فروزان گشت روی برگ وخون رز بجوش آمد
سراز می گرم در این بزم آتشناك خواهم کرد
بچین ابروی ساقی که تا دارم دمی باقی
نظر در چشم مست و غمزهٔ بیباك خواهم کرد
چو عکس خط ساقی در شراب افتاد دانستم
که حرف عافیت از صفحهٔ دل پاك خواهم کرد
چمن از برگ ، رنگین گشت چون بتخانهٔ آذر
ز مستی سجده‌یی در هر خس و خاشاك خواهم کرد

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۸/۶

کاروانی از شعر

ای همسفران! کاروان گرم سیر ما بار دیگر آهنگ سفر دارد
سفری بدشت احساسهای لطیف وجهان اندیشه‌های بلند و
منیع سخن گستران ارجمند ایران
با بانك درای کاروان آمادهٔ سفر شوید.
پیشاهنگ قافلهٔ ما غزلیست از **عماد خراسانی:**

اشکها آهسته می‌لغزند بر رخسار زردم
آرزو دارم روم جائی که دیگر برنگردم
شاه مرغان چمن بودم ولی چون بوم بیدل
ناله‌ای گر داشتم در گوشهٔ ویرانه کردم
روز و شبها رهسپر گشتند وافزودند دائم
شامها داغی بداغم روزها دردی بدردم
عهد کردم این پریشانی دگر باکس نگویم
گفت آخر با تو دردم اشك گرم و آه سردم
میروی و میروم پیمانه گیرم تا ندانم
من که بودم یاچه بودم یاچه هستم یاچه کردم

●

دلهای آگاه ازیك **نگاه گویا** صدسخن میفهمند **زبان**
نگاه رازبانی آتشین است، سخن میگوید ودل را بآتش
میکشد صبر وطاقت رامی سوزاندو بربادمی‌دهد.
نگاه سیه چشمان، تندباد فتنه‌ایست که آشیان عقل و هوش
راویران می‌سازد.
سخن آفرینان را **در بارهٔ نگاه** تك بیتهای ارزنده و
جاودانه‌ایست که ما اینك بازگوی چندنمونه ازآنها
هستیم.
سنجر کاشانی صدجان‌را در برابر **یك نگاه** بی بهامیداند:

نگاهی‌را بصد جان میفروشد
بخر ایدل که ارزان میفروشد

آذر بیگدلی **دو نگاه** فراموش نشدنی دارد :

دو نگاهی که کردمت همه عمر
نرود تا قیامت از یادم
نگه اولین که دل بردی
نگه آخرین که جان دادم

افضل ثابت درباره **نگاه** این بیت را دارد:

گفتمش: قتل من خسته چسان خواهی کرد؟
گفت: گاهی به تغافل به نگاهی گاهی

روزگار **کلیم کاشانی** از **نگاهی آشنا** سیاه شده است:

دروغست آشنائی روشنائی هان مکن باور
سیه شد روزگارم تا نگاه آشنا دیدم

باغزلی از **اسداله صابر همدانی** کاروان را بدرقه می کنیم :

بشبهای جدائی بسکه با یاد تو خو کردم
دل از غم سوخت لیک از دیده کسب آبرو کردم
ز مهر و مه از آن گفتم بود روی تو روشن‌تر
که با مهر و مهت یک روز و یک شب روبرو کردم
مگر سر زد نسیم صبحدم بر سنبل مویت
که از بویش مشام جان و دل را مشکبو کردم
بیان حال خود می کردم و توصیف جانان را
بهر مجلس که از مجنون و لیلی گفتگو کردم
دم پیر مغان کرد آگهم از رمز هشیاری
پس از عمری که خون اندر دل جام و سبو کردم
اگر اهل دلی دیدی سلام من رسان بروی
که کمتر یافتم هر جا فزونتر جستجو کردم

مرا در نوجوانی آرزوها بود چون «صابر»
به پیری چون رسیدم ترك آز و آرزو کردم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۸ر۸ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران هیچ خلوتی خوشتر از خلوت دل نیست
با دل خلوت کنید و با کاروان دلهای بیدار همسفر
شوید .
اینک **محمدحسین جلیلی «بیدار»** باغزلی بکاروانیان
ماسفر بخیر می گوید :

هر که همچون صبحدم دارد هوای نیمشب
گرد غم از دل زداید با صفای نیمشب
گر وصال دوست خواهی یکزمان از کف منه
ناله های نیمروز و گریه های نیمشب
الفتی دارم خدایا با دل شب واگذار
نیمه شب را بهر ما ما را برای نیمشب
مرغ حق از کاروان رفته می گوید سخن
بی خبر درخواب وغافل زین درای نیمشب
محنت گفت وشنود مردمم «بیدار» کشت
آفرین بر خلوت راحت فزای نیمشب

اینک از تک شاخه های بوستان طبع نظیری نیشابوری
دسته گلی می بندیم:

شرمسارم از دل بی صبر و بی آرام خویش
خود بیار از بی قراری میبرم پیغام خویش
خود زخود ساغرستانم خود بخود ساقی شوم
از کف نوشین لبی هرگز نگیرم جام خویش

●

بکش، بسوز که نام امان نخواهم برد
دعا بدرد سر آسمان نخواهم برد

مکن ملاحظه از کشتنم که روز جزا
ز رشك، نام ترا بـر زبان نخواهم برد

●

منم مرغ اسیری مضطرب از بیم جان خود
نه ذوق دانه دارم نه امید آشیان خود
دل از امّید وصل و بیم هجران کرده‌ام فارغ
نشسته گوشه‌ای وارسته از سود و زیان خود
بباغ روزگار آن خودستا مرغ کهن سالم
که خود می بینم و خود میسرایم داستان خود

●

شور چمن ز نغمهٔ آزادی من است
روی شکفتهٔ سحر از شادی من است
عشقم نوید زندگی جاودان دهد
آن چشمه‌ای که گم‌شده در وادی من‌است

●

باغزلی از **فرصت شیرازی** کاروان ما بمقصد میرسد:

ایدل آن زلف ز کف برده قرار من و تو
شود آشفته از این پس همه کار من و تو
شد قرار اینکه دگر در پی خوبان نرویم
آخر ایدل چه‌شد آن عهد و قرار من و تو؟

سر کوئی که محال است رسد پای خیال
مشکل آنجا فتد ای باد گذار من و تو
شکوه از خار، تو داری‌ومن از جور رقیب
بلبلا نیست عبث نالهٔ زار من و تو
ناز کن ناز، نگارا که‌دهم جـان به نیاز
زآنکه درعشق جزاین نیست شعار من‌وتو
در خمار ازمی حسنی تو و من ازمی‌عشق
کـو شرابی که کند دفع خمار من‌و تو
کی رسیم‌ای‌دل گمشگشته بسرمنزل‌عشق
که فتاده است درین مرحله بار من و تو

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۸/۹

ای همسفران ! کاروان گرم‌سیر ما در انتظار است تا بار سفر بر بندید و دمی با دل خلوت کنید.
این سفر سفر شور و اشتیاق و ذوق و حال است
نخستین منزل کاروان غزلیست بنام **نی شکسته** از **هوشنگ ابتهاج (سایه):**

با این دل ماتمزده آواز چه سازم؟
بشکسته نی‌ام بی لب دمساز چه سازم؟
در کنج قفس میکشدم حسرت پرواز
با بال و پر سوخته پرواز چه سازم؟
گفتم که: دل از مهر تو بر گیرم هیهات
با اینهمه افسونگری وناز چه سازم؟
خونابه شد آن دل که نهانگاه غمت بود
از پرده درافتد اگر این راز چه سازم؟
گیرم که نهان بر کشم این آه جگرسوز
با اشك تو ای دیدهٔ غماز چه سازم؟
تار دل من چشمهٔ الحان خدائیست
از دست تو ای زخمهٔ ناسازچه سازم؟
ساز غزل «سایه» بدامان تو خوش بود
دور از تو من دلشده آواز چه سازم؟

باغ شعر پارسی پر از گلهای رنگین است و چه نیکوست که ما از گلهای گوناگون این گلزار دامنی پر کنیم .
قدسی مشهدی بیتی لطیف دارد :

من صبح و تو خورشید چو خواهی که نمانم
نزدیکتر آ تا نفسم زود برآید

از **کمال خجندی** دو بیت بشنوید :

جانب دلها نگاهدار که سلطان
ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
عاشق خود گر کشی بجرم محبت
بیشتر از من کسی گناه ندارد

این بیت **لسانی شیرازی** حالتی دلپذیر دارد :

بی مه روی تو شب خواب نداریم بیا
گرچه میآیی و ما تاب نداریم بیا

از **مانی شیرازی** بیتی بشنوید :

آنکه بی یادش دمی از غم نیاساید منم
وآنچه در عالم بیاد او نمیآید منم

با چند رباعی از **جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی** سفر ما پایان میگیرد :

ای کشته چو من هزار در پای غمت
وی غرقه چو من بسی بدریای غمت

ویران مکن این دیده و دل ز آتش و آب
کان جای خیال تست وین جای غمت

●

سوز دل من ز بهر بار غم تست
اشك چشمم بهر نثار غم تست
این جان که زدست او بجان آمده‌ام
زآن میدارم که یادگار غم تست

●

بی دیدن من جان جهانم چونی ؟
بی‌من که مباد بی تو جانم چونی ؟
درهجر تو از دو دیده خون میبارم
من بی‌تو چنینم تو ندانم چونی؟

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۰ر۸ر۴۳

ای همسفران اگر آهنگ سفر بعالم احساس و اندیشه‌های
لطیف دارید با کاروان شور و حال ما همسفر شوید.
پیش آهنگ کاروان ما قطعه شعریست لطیف از **پژمان**
بختیاری بنام **باران صبحدم** :

شب بپایان رفت و روشن اختران
اندك اندك روی پنهان میکنند
آخـرین دلدادگان ازدلبران
نرم نرمك قصد هجران میکنند

لیك این افسردهٔ پندار جو
با خیال اوست گرم گفتگو

جویبـار نازنین دامن کشان
زیر گلبن نغمه پردازی کند
غلتم اندر سبزه همچون سرخوشان
تا صبا با زلف من بازی کند

شبنم از روی گل و موی چمن
لرزد و افتد بروی و موی من

از شن و از ماسه جویم دفتری
دفتری نمناك و زانگشتان قلم
اشك شب همچون درخشان گوهری
میچکد آسان ز چشم صبحدم

زیر باران پرده‌سازی می کنم
باهوای دوست بازی می کنم

کاروانی از شعر

میدرخشد قطـره هـای تابناك
بر لب گلبرگ و گیسوی چمن
قطره قطره میچکد برروی خاك
تا دود بر صفحهٔ اشعار من

گوهری ضایع نماید گنج را
رنجه سازد طبع گوهرسنج را

وه چه بیکس مانده و افسرده‌ام
ایدریغ آن شادمانی ها چه شد؟
نارسیده بر خزان افسرده‌ام
نو بهاران کو؟جوانی هاچه‌شد؟

ایجوانی گرچه‌ماهی بوده‌ای
خوش رفیق نیمه‌راهی بوده‌ای

زآن‌همه‌یاران و یاری گستران
نیست کس‌رادر جهان‌پروای من
یکنفر از خیل زیبامنظران
ننگرد بـر روی نازیبـای من

جمله ترکم کرده‌اند ازخوب وزشت
لیك‌بامن مانده طبعی‌چون بهشت

بعد من با شعر من زیبا رخان
بیدلانـرا مست و شیدائی کنند
من‌شوم خاموش وشیرین‌پاسخان
نغمه خوانی محفل آرائی کنند

عارفان‌با بانگ رود من خوشند
عشقبازان با سرود من خوشند

اکنون کاروان ما ببوستان فرح بخش طبع شاعران ارجمندمیرسد ومااز این‌همه‌گل دسته گلی‌میبندیم:
نعمت‌خان‌عالی مضمونی زیبا دارد:

گرزبان‌عشق‌دانی لیلی و مجنون یکیست
هست‌فرقی درعبارتهاولی مضمون یکیست

شاعری‌بنام **فرید** این رباعی رادارد:

ای زندگی تن و روانم همه تو
جانی و دلی ایدل وجانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه‌من
من نیست‌شدم درتو،ازآنم همه تو

فصیحی هروی بیتی پرسوزدارد:

غمهای مرده در دل من‌زنده کرد هجر
گویا شب فـراق تـو روز قیامتست

فهمی کاشانی بیتی غم‌آلوده دارد:

اگر بربستر من گل فشانی بردمد آتش
اگر بر تربت من آب ریزی دود برخیزد

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۲ر۸ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران! شعر زیبا روحی تازه در تن میدمد
شاعران و خداوندان سخن گه‌گاه با سرودن قطعه
شعری دل واحساس هرصاحبدلی را ببازی‌میگیرند.
سرآغاز کاروان ما نیز قطعه شعریست زیبا از بزرگ
شاعر ایرانی **نظامی گنجوی**.
در این ابیات **نظامی** یك‌شب‌مهتابی‌را بسیارزیبا نقاشی
میکند:

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نموده بخت، یاری
شده‌شب‌روشن‌ازمهتاب‌چون روز
قدح برداشته ماه شب افروز
در آن مهتاب‌روشن‌ترزخورشید
شده باده روان در سایهٔ بید
سهی سروی روان بر هرکناری
ز هر سروی شکفته نوبهاری
خمار ساقیان افتاده در تاب
دماغ مطربان پیچیده در خواب
فروزنده شبی روشن‌تر از روز
جهان روشن بمهتاب شب‌افروز
شبی باد مسیحا در دماغش
نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی درآن شب‌یك‌نشان‌بود
که آب زندگی‌در وی‌نهان‌بود
صبا گرد از جبین جان زدوده
ستاره صبح را دندان نموده
شبی بود از در مقصود جوئی
مراد آن شب ز مادر زاد گوئی
از این‌سو زهره‌درگوهرگستن
وزآنسو مه بمروارید بستن

زمین در مشك پیمودن بخروار
هوا از غالیه سودن صدفوار
ز مشك افشانی باد طربناك
عبیر آمیز گشته نافهٔ خاك

شاعران ونقش‌بندان سخن را در باره **مهتاب** ابیاتی بدلپذیری مهتاب است ومااینك از این آسمان سخن چند ستاره برمیگزینیم .

شاعری ناشناخته دربارهٔ مهتاب این مضمون رادارد:

گر جمال یار نبود با خیالش هم‌خوشیم
خانهٔ درویش را شمعی به‌ازمهتاب نیست

امیرخسرودهلوی خرامیدن معشوق رادرشبی مهتابی اینطور بازگو میکند:

در ماهتاب دوش خرامان همی شدی
ماهت بدیدو چادر شب پیش رو گرفت

از **کلیم کاشانی** هم بیتی بشنوید:

شمعهای بزم ما با هم نمیسوزد «کلیم»
مجلس ما را شراب آخر شد ومهتاب ماند

بابافغانی خانه‌خود را ازمهتاب روشن میکند و با کنایتی لطیف روی یار را مهتاب خود میخواند:

امشب که درخرابهٔ درویش آمدی
بیرون مرو که خانه‌زمهتاب روشن است

●

کاروان ما راغزلی از **بابافغانی** بمقصد میرساند :

ای ز جان شیرین‌تر آغاز ترشروئی مکن
با چنان روی نکو بنیاد بدخوئی مکن

ما بآب دیده و خون دلت پرورده‌ایم
سرمکش ای شاخ گل از ما و خودروئی مکن
چون نمیجوئی دلم را کز جفا آزرده‌ای
سرو من جای دگر اظهار دلجوئی مکن
یارب از روی نکو هرگز نبیند روی نیک
آنکه میگوید که باعشاق نیکوئی نکن
بارها گفتی دلت را از جدائی خون کنم
جان من این را مگو باری چو میگوئی مکن
در نمیگیرد «فغانی» باسیه چشمان فسون
پیش این شوخان سحر انگیز جادوئی مکن

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۳ر۸ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران! کاروان ما در سر راه شما شور و مستی میریزد صحبت دل را برگزینید و کاروان را همراهی کنید. باشد که با پای اندیشه عالم غفلت را در نوردیم و به قلمرو دلهای بیدار و اندیشه‌های تابناک راه یابیم.
نخستین منزل ما **ساقی نامه**ایست از **مولانا جامی**

دلا دیدهٔ دوربین بر گشای
در این دیر دیرینهٔ دیر پای

بعبرت نظر کن که گردون چه کرد
فریدون کجا رفت و قارون چه کرد؟

پی گنج بردند بسیار رنج
کنون خاک ریزند برسر چو گنج

بمردار جوئی چو کرکس مباش
گرفتار هر ناکس و کس مباش

میامیز چون آب با هر خسی
میاویز چون باد با هر کسی

بیا ساقی آن بادهٔ عیب شوی
که از خم فتاده بدست سبوی

بده تا دمی عیب شوئی کنم
درون فارغ از عیب جوئی کنم

بیا ساقی آن جام گیتی فروز
که شب را نهد راز بر روی روز

بده تا ز مکرآوران جهان
نماند ز ما هیچ مکری نهان
بیـا مطربا ساز کن چنگ را
بلندی ده از زخمـه آهنگ را
که تا پنبه از گـوش دل بر کشیم
همه گوش گردیم و دم در کشیم

●

امیدی تهرانی را نیز **ساقی نامهٔ** زیبا و عبرت انگیزیست که اینک بهمسفران تقدیم میگردد:

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین کند تلخی روزگار
بمن ده که تلخست ایـام من
ز ایام من تلخ تـر کام من
مغنی ز جا خیز و بـر گیر عود
که این آتش از من برآورددود
توکان ساز پر سوز دلکش زنی
تـوانی که آبی برآتش زنی
بمن ده که دوران گیتی مدام
ز دستی بدستی رود همچو جام

●

بیا ساقی آن آفت عقل و هوش
بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بمن ده که بیهوشیم آرزوست
بمستان هم آغوشیم آرزوست

بیا ساقی آخر بیا ساقی
دمی بیغمی بهتر از عالمی
بیا ساقی آن رطل پیمان شکن
که با وی درست است پیمان من
بمن ده که از توبهٔ ناقبول
ملولم ملولم ملولم ملولم
بیا ساقی آن آفتاب منیر
که در سایه پرورد دهقان پیر
بر آور ز برج خم لعل فام
که عمر آفتابیست بر طرف بام
بیا ساقی آن جام گیتی فروز
چراغ شب و روشنائی روز
بمن ده که شد روزگارم سیاه
خلاصم کن از گردش مهروماه

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۵ر۸ر۴۳

کاروانی از شعر

ای‌همسفران! دشت اندیشه ها بی‌پایان‌است و تنها سبک سیران عالم را توان‌پرواز بدین‌سرزمین‌روح نوازاست. کاروان‌تیز پرواز و گرم‌سیرما نیز آهنگ چنین‌سفری را دارد.

بادپائیز عنوان قطعه شعری‌است از **دکتر حمیدی** که باستقبال کاروان ما میآید:

مهرگان خنده زد از مردن شهریور من
باد پائیز بجنبید و بجنبد سر من
برگ ریز آمد ودربرگ خزانی‌خواندم
که یکی برگ دگر کنده‌شد از دفترمن
بیم آنست که تا چشم زنم پیر شوم
خستگی آید و پیری و نشیند بر من
پیش آئینه هراس آیدم از دیدن خویش
چون ز کافور سخن گوید مشك تر من
هیچم از رنج شب پیری اندیشه نبود
گر چو من پیر نمیشد بت افسونگرمن
روزگاری شود آن طرهٔ پیچنده سفید
خبر از مرگ دهد شاخك سیسنبر من
پشت اوخم شود از خستگی سال و مهان
فرودین ها ببرد تاب وتف آذر من
من چنان پیر شوم کو نشناسد که منم
او چنان زشت که هرگز نشود باور من

وای بر من چکنم گر بشب پیری من
دست از عشق کشد طبع سخن پرور من
در خیالش همه شب خسبم وهر صبح پگاه
بوی نسرین و سمن خیزد از بستر من
عشق اگر نیست مرا زندگی وشادی نیست
طایر قدسم و از عشق بود شهپر من
من همینم که مرا دیده و بینند کسان
چون مرا زاد چنین زاد مرا مادر من

●

اینك از بیکرانه دریای شعر پارسی چند مروارید درخشان برمیگزینیم واز آن گردن بندی فراهم میآوریم:
گذر عمر را **عاشق اصفهانی** در این بیت بسیار لطیف وغم آلود بیان میکند:

آمد بهار و رفت و من از کنج آشیان
وقتی بر آمدم کـه گلی در چمن نماند

بیتی پندآموز از **علاء خراسانی** بشنوید:

بجستجوی نیابد کسی مـراد ولیك
کسی مراد بیابد که جستجو دارد

این رباعی عارفانه از **علاءالدوله سمنانی** است:

این ذوق و سماع مـا مجازی نبود
وین وجد که حال ماست بازی نبود
با بی خـردان بگو که‌ای بی خبران
بیهوده سخن بدین درازی نبود

کاهل سبزواری سه بیت عبرت آموز دارد:

نرگس شهلا نبود هر بهار
آنکه بر آید بلب جـویبار
چشم بتانست که گردون دون
با سر چوب آورد از گل برون
چشمه که میزاید از این خاکدان
اشك مقیمـان دل خاك دان

درد نوش عنوان غزلیست ازشادروان **رشید یاسمی**
که بسفر کاروان ما پایـان می بخشد:

زدست طالع خـود در خروشم
کـه اندك یـابم و بسیار کوشم
حریفان صاف خم بر خاك پاشند
من اینك باز جـز دردی ننوشم
ز بس تلخی که از دوران چشیدم
بکام اندر نماید زهر، نـوشم
خـدا را ساغری کز سر برآید
چو خـم از سینه آه تند جوشم
چو یادآرم ز صحبت های پارین
زغم افتد خلل در عقل و هـوشم
هنوز آن بانگ نوشانوش یاران
چو بانگ بربطی آید بگوشم

خیالم با خیالت دوش خوش بود
کنون سرمست صورتهای دوشم
ز تو جامی به از شهد بهشتم
ز تو حرفی به از قول سروشم
اشارت کن مرا از گوشهٔ چشم
که من چشم از سرو از جان بپوشم
«رشید» ازمن چوعقل ورای برخاست
عجب نبود که پندت کم نیوشم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند وآخر نیست این افسانه را

۴۳/۸/۱۶

ای همسفران! مانند همیشه کاروان دلهای بیدار را همراهی کنید.
این کاروان به ارواح خسته آرامش می بخشد وجانهای مشتاق را بپرواز درمیاورد.
شبی درباغ عنوان قطعه شعر زیبائی است از **پژمان بختیاری** که نثار کاروانیان میگردد :

دوشینه در غبار شبانگاهی
با ماه خود بطرف چمن بودم
او سرخوش از شکوفهٔ بستان بود
من محو آن شکوفه بدن بودم
من هیچ بودم او همه چیز آری
او جمله روح و من همه تن بودم

آهسته آن ستارهٔ زیبائی
میرفت و درپیش من سودائی

●

آن پر شکوفه شاخ گلابی را
بوسید و عاشقانه بسر بر زد
آرایشی چو تازه عروسان یافت
از بس شکوفه بر سر و پیکر زد
بر شاخه تکیه داد و بسر مستی
دستی بگیسوان معطر زد

وز جیب آسمان مه دیـر آهنگ
آهسته چون الاههٔ شب سر زد

بامن در آنشب آنشب مشکین‌دم
او بود و عشق بود و جوانی هم

●

چون‌خواب‌خوش بدامن سروستان
بنشست آن فرشته و بنشستم
بر شانهٔ خمیدهٔ مـن دستش
در طـرهٔ شکستهٔ او دستـم
موی بنفشه بوی دلاویـزش
کرد از نسیم نکهت خود مستم
رفتم که قصه‌سر کنم از عشقش
گفتا : خموش باش که تا هستم

با این دروغ راست نما شادم
بگذار از برای خدا شادم

●

آخر در این سکوت خیال انگیز
لختی خموش باش و نوا بشنو
از آن چنار سر بفلك بـرده
افسانه‌های عشق و صفا بشنو

از عـاشقان رفـته حکایت‌ها
در این چمن ز بـاد صبا بشنو
گاه از دهان غنچه و گاه از گل
با گوش جان پیام خدا بشنو

در این چمن در اینهمه شیرینی
غیر از خدا وعشق چه می بینی؟

●

اینك از آسمان شعر و ادب ایران چند ستاره برمیگزینیم
این دو بیت از **ناصح تبریزی** است :

بجز تو دردل ما مدعـا نمیباشد
بخاطری که تو باشی چها نمیباشد
مجو بغیر خدا در دل شکستهٔ ما
که در سفینهٔ ما ناخدا نمیباشد

محتشم کاشانی ازدوست بی‌حقیقت مینالد :

مهربـان یاری هوای دلستانم می‌کند
بهترین دوستاران قصد جـانم می‌کند
محتشم چون زین چمن دل بر ندارم؟ کاین زمان
مـرغ هم پرواز قصد آشیانم می‌کند

بیتی پندآموز از **کلیم کاشانی** بشنوید:

کام دنیا را برای اهل دنیا واگـذار
جغد را ارزانی آن گنجی که در ویرانه است

وفائی تفرشی بگردش چرخ بدبین است:

فلک چو یافت که مرگم در آشنائی تست
نمی‌شود که مرا با تو آشنا نکند

کمال خجندی باغزلی کاروانیان را بخدا می‌سپارد:

دوش با خود ترانه میگفتم
غزلی عاشقانه میگفتم
جام بر کف حکایت لب یار
بشراب مغانه میگفتم
شبم از زلف او چو بود دراز
با خیالش فسانه میگفتم
صفت دانه‌های گوهر اشك
پیش درّ یگانه میگفتم
غمزه‌اش را چو تیر میگفتند
دل خود را نشانه میگفتم
گر ز سر میگذشت آب دو چشم
با کس این ماجرا نمیگفتم
تا دم صبح سر گذشت «کمال»
سر بر آن آستانه میگفتم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتندو آخر نیست این افسانه را

۱۷ر۸ر۴۳

ای‌همسفران! بازهم کاروان‌دلها راهمراهی کنید
ما دراین‌سفر باشهپرشوق‌تاعرش اندیشه‌های تابناک
بالا می‌رویم و بسرزمینی می‌رسیم که همه‌روح است و
همه‌جان است.
اگرآهنگ‌چنین سفری دارید لحظه‌ای از هیاهوی
زندگی بخلوت‌دل پناه‌ببرید.
ابوالحسن‌ورزی باغزلی بهمسفران صاحبدل سفر
بخیرمی گوید:

وفا گر ازکسی بینم زخود بیگانه‌میگردم
من آن شمعم‌که برگرد سر پروانه میگردم
باین جادوگریها احتیاجی نیست چشمت را
که من با یك نگاه آشنا دیوانه میگردم
چرا اشك مرا درحسرت یك بوسه میریزی
که برگرد لبت چون خندهٔ مستانه میگردم
گناه ازمن نباشد گـرکسی دردم نمیداند
که‌در این جمع‌خواب‌آلودچون‌افسانه‌میگردم
بمرغان چمن دادند سیر باغ و بستانرا
من آن بوم سیه روزم‌که درویرانه میگردم
چرا برخود نلرزم‌من‌که در این بزم پرغوغا
بدست مردمی بدمست چون پیمانه میگردم
زمانی همچو آه از خلوت دلها برون رفتم
کنون چون نعرهٔ مستانه درمیخانه میگردم

●

حال دراین‌سفر ازگلبنان شعر وسخن‌پارسی باهم گل
می چینیم.
رشکی‌همدانی دلی‌پردرددارد:

ازتو درددلم‌ای‌عهدشکن بسیاراست
برسرحرف‌میارم که‌سخن بسیاراست

دکتر **علی صدارت** بیتی لطیف دارد.

برتن دریدگل سحر از شوق پیرهن
از بلبلان شنید مگر گفتگوی تو؟

حاج محمد گیلالی بیتی پندآموز دارد:

به‌پیری منع دل از خواهش دنیا بآن ماند
که بعد از گل کسی کوتاه‌سازد دست گلچین را

اینهم گل همیشه بهار از چشم **قصاب کاشانی:**

چهار فصل گذشت از دل و همان از داغ
گل همیشه بهاری که‌داشتم دارم

باغزلی از **قدسی مشهدی** کاروان شور و حال را بدرقه میکنیم:

کاش بودم لاله تا جویند در صحرا مرا
کاش داغ دل هویدا بود از سیما مرا
کاش بودم چون کتاب افتاده درکنجی خموش
تا نگردد روبرو جز مردم دانا مرا
کاش بودم همچو گوهر تا زند دریا دلی
دل بدریا تا بیابد در دل دریا مرا
کاش بودم همچو عنقا بی‌نشان در روزگار
تا نه‌بیند چشم تنگ مردم دنیا مرا
کاش بودم شمع تا بهر رفاه دیگران
در میان جمع سوزانند سرتا پا مرا
کاش بودم همچو شبنم تا میان بوستان
بود هر شب تا سحر در دامن گل جا مرا

کاش «قدسی» از هوا پر میشدم همچون حباب
تا بهر جا جای میدادند در بالا مرا

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۹ر۸ر۴۳

ای همسفران! شاعران وسخن آفرینان اهل دل را صلامیزنند تا باپای دل بسرزمین اندیشه های لطیف سفر کنند.
نخستین منزل ماغزلی‌است از **پرتو بیضائی** که شوق سفررا درما برمی‌انگیزد:

یارب از این بیش بین عاشقان افسانه‌ام کن
بیخودی‌دردی نکرد ازمن دوا دیوانه‌ام کن
گرچه همچون شمع میسوزدسراپای وجودم
گرم‌تر میبایدم تن‌بعد از این پروانه‌ام کن
دوست شد گراو بمن گوعالمی باشند دشمن
آشنائی باویم بس از جهان بیگانه‌ام کن
هر سر مویش بنوعی میکند با من تکلم
تا شوم با صد زبان همراه زلفش شانه‌ام کن
تا توانی آتش ای آه درون در سینه‌ام‌زن
تا توانی خون دل ای اشك در پیمانه‌ام کن

●

نقش بندان سخن گه‌گاه **دربارهٔ نفرین** مضامینی آفریده‌اند که ماابنك ازآن‌میان‌چند نمونه تقدیم می داریم.
نظیری نیشابوری درحق خویش اینگونه **نفرین** میکند:

در هجر تو مرگ همنشینم بادا
منظور دو دیده آستینم بادا

گر بی تو بکام دل بر آرم نفسی
یارب نفس باز پسینم بادا

●

محمدحسین شهریار بر معشوق **نفرین** میفرستد:

چو دل بزلف تو بستم بخود قرار ندیدم
برو که چون سر زلفت بخود قرار نه‌بینی

●

نفرین «شرف اصفهانی» بسیار لطیف است :

کس بر درعشق اینهمه استاد که من ؟
یا از تو باین درد دل افتاد که من ؟
آنرا که میان ما جدائی افکند
دشنام نمیدهم ، چنان باد که من!

●

مولانا جلال‌الدین مولوی هم معشوق‌را اینگونه **نفرین** میکند :

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده
دلبرعشوه‌گروسرکش‌وخونخوارش‌ده
چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن
با طبیبان دغا پیشه سرو کارش ده
تا بداند که شب ما به‌چسان می گذرد
درد عشقش‌ده و عشقش ده‌وبسیارش‌ده

●

غزلی از **علی اشتری «فرهاد»** سفر کاروان ما را پایان میبخشد:

درون سینه نگنجد غمی که من دارم
خوشست با غم دل عالمی که من دارم
سرشك دیده بیان کرد ماجرای دلم
چه اعتبار براین محرمی که من دارم
از آن گلی که بروید ز خاك من پیداست
ز داغ لاله رخان ماتمی که من دارم
بسوخت جان حریفان ز گرمی سخنم
عجب که در تو نگیرد دمی که من دارم
مرا ز گریه چه حاصل که رونقی ندهد
ببرگ زرد رخم شبنمی که من دارم
بیاو بر دل من رحم کن که از تنگی
در او قرار نگیرد غمی که من دارم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۰ر۸ر۴۳

ای همسفران باز هم کاروان ما بسفر میرود سفری معنوی‌و سفری که‌دل‌های حساس را از شوق به‌پرواز درمیاورد .
نخستین منزل سفـر ما قطعـه شعریست از **امیری فیروزکوهی** :

همرهان رفتند و من از کاروان وامانـده‌ام
وای من کـز کاروان رفته برجـا مانده‌ام
دوستان با صفا رفتند و من در بین خلق
چون صفا و راستی مهجور و تنها مانده‌ام
هردم‌ازسر گشتگی‌چون گردمی‌پیچم بخویش
همرهان رفتند و من تنها بصحرا مانده‌ام
چار موج غم ز هر سو در میان دارد مرا
چون خسی حیران‌وسر گردان بدریا مانده‌ام
شکوهٔ دنیای باطل با کدامین کس کنـم
منکه از حق نیز بیکس‌تر بدنیا مانده‌ام
کور از ره مـانده‌ام دور از دلیل افتاده‌ام
دردمند خسته‌ام دور از مسیحـا مانده‌ام

بوستان شعر پارسی ازتك‌شاخه‌های‌روح‌پرور مالامال است و ما اینك از این بوستان دامنی گـل فـراهم میاوریم .
این‌دو بیت‌از**لسانی شیرازی** است :

بیروی تو صبر از دل دیوانه برون‌رفت
صبری که‌نبودامشب‌ازاین‌خانه برون رفت

من نیست شدم مانع اگر هستی من بود
از پرده برون آی که بیگانه برون رفت

از **والهٔ اصفهانی** بیتی بشنوید :

گفتی که: دهم کام دلت روزی و بسیار
ماه آمد و سال آمد و آنروز نیامد

شاعری بنام **نجفی** این بیت را دارد :

سالها وصل ترا ما از خدا میخواستیم
دیگرانرا شد میسر آنچه ما میخواستیم

این رباعی از شاعریست بنام **میرجان**:

یارب که زدوستان جدا باد فراق
پیوسته بدشمن آشنا باد فراق
هر لحظه اسیر صد بلا باد فراق
یعنی بفراق مبتلا باد فراق

سکوت شب عنوان قطعه شعریست از شادروان **ملک‌الشعراء بهار** که کاروان ما را بدرقه میکند.

آشفت روز برمن ازاین درد جانگزای
بخشای برمن ای شب آرام دیر پای
ای لکهٔ سپید ز مغرب برو برو
وی خیمهٔ سیاه ز مشرق برآ برآی
ای، تیغ کوه، راه نظر ساعتی ببند
وی پیک صبح درپس کُه لحظه‌ای بپای

با روز دشمنم، که‌شود جلوه گر بروز
هرعجز ونامرادی هر زشت وناسزای
از دیده بی سرشك بگریم بزار زار
وز سینه بی‌خروش بنالم به‌هایهای
اشکی‌نه و گذشته زدامان سرشك‌خون
بانگی نه و گذشته ز کیوان‌فغان‌ووای

●

هرچه‌گوئی آخری دارد بغیر ازحرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۲ر۸ر۴۳

ای همسفران! سفری دلپذیر ولذت بخش درپیش داریم
سرمایهٔ این سفر تنها خلوت کردن با دل است دلهای
خودرا مانندهمیشه به همراه کاروان بفرستید تا سفر
خود را آغاز کنیم.

فرداوساعت!

این‌عنوان‌قطعه‌شعریست از **دکتر ناظرزادهٔ کرمانی**

عمر من شد برخی فردای من
شد زیان سود من ازسودای من
سالها رفت و نشد فردا پدید
آه از این فردای ناپیدای من
آرزو فردا بر آید بی گمان
آه از این اندیشهٔ بیجای من
چیست این فردا که دررؤیای‌او
شد تبه امروز بی همتای من
دوشم‌ازسر رفت‌خواب ومیگذشت
با غم دل چون دگر شبهای من
تیک تاك ساعت آوردم بخود
در سخن شد ناصح گویای من
با زبان عقربك میگفت‌عمر:
میروم بشنو صدای پای من
روز اگر سر گرم خواب غفلتی
در دل شب گوش کن آوای من

تو اسیر آرزوها و زمان
لحظه‌ای غافل نه از یغمای من
ای ندانسته بهای عمر خویش
نیستت آخر چرا پروای من؟
ناگهان آید بپایان دور عمر
وای من ای وای‌من‌ای وای من

●

هیچ‌عزیزی‌عزیزتر از **عمر** نیست اما عزیزیست که بسرعت برق‌وباد میگذرد.
کمتر کسی است که قدر این **عمر شتابندهٔ** سبک‌سیر را بداند .
خوشبخت مردمی که‌از **لحظات‌زودگذروپرشتاب عمرعزیز** بهره برمیگیرند.
شاعران لطیف اندیشه از کلمهٔ **عمر** مضامین دلپذیری آفریده‌اند که‌ما بازگوی‌چند بیت‌ازآنها هستیم.
به‌بینید‌عمر **سایرمشهدی** چگونه گذشته‌است؟

چون نسوزم‌درسیه بختی‌که عمرم چون‌چراغ
روز در خاموشی وشبها به بیداری گذشت

●

صائب تبریزی صدای پای عمررا میشنود:

هر چند بی صداست چو آئینه آب عمر
از رفتنش بگوش من آواز میرسد

●

شادروان **ملک الشعرا بهار** لحظه‌هائی را که در
کنار خوبان میگذراند **بحساب عمر** نمیاورد:

شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست
ز عمر نشمرم آن ساعتی که او اینجاست

●

«بهادر یگانه» عمر کوتاه را برای **وعدهٔ فردا** تنگ
میداند:

مگر امروز ببالین من آئی که دگر
عمر کوتاه مرا وعدهٔ فردا تنگست

●

شاعر عرشی **حافظ** باغزلی کاروان مارا بمقصد میرساند:

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت: ای چشم وچراغ همه شیرین سخنان
تا کی ازسیم وزرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ من شو و بر خور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ورقدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت: پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان
دامن دوست بدست آرو ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که‌شهیدان که اند این همه‌خونین کفنان؟
گفت: حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۸/۲۳

ای همسفران! شاعران وسخن‌سرایان همگان را صلا میزنند تا بدیار عشق‌ها واندیشه‌های لطیف سفر کنیم.
نخسین منزل کاروان ما قطعه شعریست از **احمد گلچین‌معانی :**

ماهم ز ره رسید ولی نا رسیده رفت
حرفی نگفته و سخنی ناشنیده رفت
چون ابر رحمت آمدوچون برق‌فتنه‌رفت
دامن کشان بیامد و دامن کشیده رفت
آمد بسان دولت بیدار و عاقبت
چون خواب‌خوش زدیدهٔ نا آرمیده رفت
پا در رکاب و زود گذر بود همچو عمر
کز گرد ره نیامده و نارسیده رفت
خارم بدل نشست چو آن گل بپای‌خاست
اشکم برخ دوید چو آن نور دیده رفت
من در پیش دویدم و واپس نکرد روی
وز پیش رو چو اشك بدامن دویده رفت
اول من و دل از نگهی صید او شدیم
آخر ز دیده همچو غزال رمیده رفت
دودم بسر بر آمد و اشکم ز دیده ریخت
کان شمع جمع رشتهٔ الفت بریده رفت

«گلچین» از آن فرشتهٔ رحمت چه گویمت
کامد بدلنوازی و جرمی ندیده رفت

●

اینك ازتك شاخه‌های گلشن همیشه بهار شعر پارسی
دسته گلی می بندیم :
بیتی از **همای مروزی** بشنوید:

گر ندادت ره بگلشن باغبان ایدل منال
بهرما حسرت نصیبان رخنهٔ دیوار هست

این بیت از **وداعی خراسانی** است:

تا زلف دو تای تو بلا دل ما شد
سودای دل ما که یکی بود، دو تا شد

سحاب اصفهانی مضمونی زیبا دارد:

گردون ز بیم آنکه بیائی بخواب ما
اول ربود خواب ز چشم پر آب ما

انیسی طوسی بیتی غم آلوده دارد:

بعمر خویش نگردیده‌ام بگرد گلی
همین زچاك قفس دیده‌ام گلستانرا

●

نشاط اصفهانی باغزلی دفتر کاروان را می بندد :

کشور دل از جهانی دیگرست
این زمین را آسمانی دیگرست

ای جهان از راه ما بردار دام
طایرما ز آشیانی دیگرست
ایفلك از بخت ما بر گیر رخت
کوکب ما زآسمانی دیگرست
باتو خاموشم ولی با یاد دوست
هر سر مویم زبانی دیگرست
شدجهان برمن دگر گون یاکه من
اینکه می بینم جهانی دیگرست
ما بجانان زنده ویاران بجان
هر تنی، دروی روانی دیگرست
میزنی از عاشقی لافی «نشاط»
عشقبازان را نشانی دیگرست

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۴/۸/۲۴

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را
که به ماسوا فکندی همه سایهٔ هما را

ای همسفران! در این روز مسعود و فرخنده سفری جان بخش و روحانی در پیش داریم و در این سفر، روی سخن ما با «علی» یعنی بزرگ مردیست که در چنین روزی مبارک آغاز جلوه گری کرده است.
نخستین منزل امروز ما قطعه شعریست بنام **جلوهٔ جانانه** از **محمدحسین شهریار**:

شمعی فروخت چهره که پروانهٔ تو بود
عقلی درید پرده که دیوانهٔ تو بود
خم فلک که چون مه و مهرش پیاله هاست
خود جرعه نوش گردش پیمانهٔ تو بود
پیر خرد که منع جوانان کند ز می
تا بود خود سبو کش میخانهٔ تو بود
تا چشم جان ز غیر تو بستیم، پای دل
هر جا گذشت جلوه جانانهٔ تو بود
دوشم که راه خواب زد افسون چشم تو
مرغان باغ را بلب افسانهٔ تو بود
برخاست مرغ همتم از تنگنای خاک
کورا هوای دام تو و دانهٔ تو بود
بیگانه شد بغیر تو هر آشنای راز
هر چند آشنا همه بیگانهٔ تو بود
همسایه گفت کز سر شب دوش «شهریار»
تا بانگ صبح نالهٔ مستانه تو بود

●

زینت بخش دیگر منزل ما **سعدی** سخن آفرین است که از زبان او چندبیت نثار همسفران میکنیم:

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

●

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی
جهان‌وهرچه دراوهست صورتندوتوجانی

●

درآن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که‌خاك کوی‌تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاك برآرم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم

●

امشب براستی شب ما روز روشنست
عهد وصال دوست علیرغم دشمن است
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر
ناچارخوشه‌چین بود آنجاکه‌خرمن‌است

●

حیف است که‌درچنین روزی از زبان‌فرزند گرانقدر شیراز **حافظ** سخن نگوئیم،
ما کاروانیان‌را به‌چند تفأل ازدیوان خواجه بمناسبت امروز دعوت‌میکنیم:

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگارمن که بمکتب نرفت وخط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بی خبرافتاد و عقل بی حس شد

●

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه درخون جگر باد
بجان مشتاق روی تست «حافظ»
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

●

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
خلاص «حافظ» از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

سفر کاروان ما **بنام نامی شاه مردان** بدینجا پایان می‌پذیرد.

۴۳/۸/۲۷

کاروانی از شعر

ای همسفران! شاعران و نقش بندان سخن مارا صلامیزنند
تا با کاروان دلها بسفر برویم.
هوشنگ ابتهاج «سایه» با قطعه شعری تحت عنوان
همیشه بهار بهمسفران سفر بخیر میگوید.

گذشتم از تو که ای گل چو عمر من گذرانی
چه گویمت که بباغ بهشت گمشده مانی
بدور چشم تو هر چند داد دل نستاندم
برو که کام دل از دور آسمان بستانی
گذاشتم بجگر داغ عشق و از تو گذشتم
بکام من که نماندی بکام خویش بمانی
بهار عمر مرا گر خزان رسید توخوش باش
که چون همیشه بهار ایمن از گزند خزانی
تراچه غم که سری پایمال عشق تو گردد
که برعزای عزیزان سمند شوق برانی
چگونه خوار گذاری مرا که جان عزیزی
چگونه پیر پسندی مرا که بخت جوانی
کنون غبار غمم بر فشان زچهره که فردا
چه سود اشك ندامت که بر سرم بفشانی
تو غنچه بودی ومن عندلیب باغ تو بودم
کنون بخواریم ای گلبن شکفته چه رانی؟

بپاس عشق ز بدعهدیت گذشتم و دانم
هنوز ذوق گذشت و صفای عشق ندانی
چه خارها که زحسرت شکست دردل‌ریشم
چو دیدمت که‌چو گل سر بسینهٔ دگرانی
خوشا بپای توسر سودنم چو شاهد مهتاب
ولی تو«سایه» برانی ز خود که سروروانی

●

اینك ازخرمن طبع سخنسرایان ایران خوشه چینی میکنیم:

نشاط اصفهانی بیتی زیبا دارد:

تا توانی بخرابی من ای عشق بکوش
من نه‌آنم که ازاین‌پس دگر آباد شوم

●

بیتی از**ملك قمی** بشنوید:

رحم اگر نیست «ملك» دردل‌او شکوه مکن
نیست او راگنهی نالهٔ ما بی اثرست

●

این رباعی**مقیمی ترکمان**شنونده‌را باندیشه‌وامیدارد:

افسوس که اهل خرد و هوش شدند
وز خاطر یکدگر فراموش شدند
آنانکه بصد زبان سخن میگفتند
آیا چه شنیدند کـه‌خاموش شدند؟

●

کاروانی از شعر

این رباعی عبرت آموز از **معین‌الدین شیرازی** است:

ایام بقا چو باد نوروز گذشت
روز و شب ما به محنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم، صبح دمید
تا دیده گشودیم زهم، روز گذشت

●

جستجو عنوان غزلیست از **رشید یاسمی** که کاروان ما را بمقصد می‌رساند:

بامیدی که باز آئی براهت عمر سر کردم
غبار رهگذارت توتیای چشم تر کردم
تو با من بودی و از غیر مأوای تو میجستم
تو اینجا بودی و من جستجوی جای دگر کردم
زکان عقل ظاهر بین نیابی گوهر تابان
من این خاک سیه را بارها زیر و زبر کردم
چو گشتم غرقه در بحری که پایانش نمی‌بینم
چه حاصل کاندرین غرقاب دامان پر گهر کردم
از این بیهوده کوشش‌ها که کردم در پی جانان
نگشتم یك قدم نزدیك و ره را دورتر کردم
منه پا در بیابانی که نشناسی ره و رسمش
از این سر گشته جویا شو کز آن وادی گذر کردم
گرفتم پند و جان دادم وزین داد و ستد شادم
که آخر سودها بردم گر از اول ضرر کردم

«رشیدا» هوشیاری‌چون تراشد پردهٔ بینش
بیك پیمانه‌ات زآنروی هوش‌ازسر بدر کردم

●

هرچه‌گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند آخر نیست این افسانه را

۴۴/۸/۲۹

ای همسفران! سفری پر شور در پیش داریم وهمگان را صلامیزنیم تادراین سفر همراه کاروان باشند.

پنجاه سال

این عنوان قطعه‌شعریست عبرت آموزاز **پژمان بختیاری** که نثار کاروانیان میگردد:

سی طی شد وچل رفت و به پنجاه رسیدیم
در یك مژه بر هم زدن این راه بریدیم
اینست بیادم که در این عمر سبك سیر
چیزی که از آن یاد توان کرد ندیدیم
افسوس که نه میوه بدست آمد و نه گل
چندانکه از این شاخه بدان شاخه پریدیم
گفتیم سخن ها و شنیدیم سخن ها
اما بکه گویم که چه گفتیم و شنیدیم
یك میوه نه، یك غنچه نه یك گل نه که یکخار
در دامن این باغ دلاویز نچیدیم
چون مردمك دیده در این خانهٔ دلتنگ
بسیار دویدیم و بجائی نرسیدیم

اینك بیائیدتا از گلشن شعر پارسی باهم گل بچینیم:

ملهمی اردبیلی دوبیت زیبادارد:

غم دل گفتم و رفتم، چو بپرسند بگوی:
بود مجنونی و میگفت پریشانی چند

آتش عشق باین سوز نبوده است نخست

هر که پیدا شده بر آن زده دامانی چند

شاعری بنام **ملکی** این بیت‌را دارد:

گفتی نگاهدار دلت را برای من
جان از برای کیست که‌دل از برای تست

مقبول قمی بیتی بدیع دارد:

از بسکه تند خوئی با آنکه بی‌گناهم
پیشت در اضطرابم بیش از گناهکاران

مسیح کاشانی دو بیت زیبا دارد:

هرگز بگل لاله عذاری نرسیدیم
چون بلبل مستی ببهاری نرسیدیم
آنروز که کار همه میساخت خداوند
ما دیر رسیدیم و بکاری نرسیدیم

●

باغزلی از **وحشی بافقی** همسفران را بخدامیسپاریم:

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست؟

یاران همه کردند سفر، بودن‌ما چیست؟

بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند

ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست؟

ای چرخ همان گیر که ازجورتو مردیم

هر دم المی بر الم افزودن ما چیست؟

گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم
رخساره به خون جگر آلودن ما چیست؟
«وحشی» چو تغافل زده از ما گذرد یار
افتادن و برخاک جبین‌سودن ما چیست؟

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۸/۳۰

ای همسفران! مرغ خیال را بپرواز درآورید تا بعرش اندیشه‌ها پرواز کنیم و به نهانخانهٔ ضمیر نقش بندان سخن راه یابیم.

سکوت!

این عنوان قطعه‌شعریست از **فریدون مشیری** که جرس کاروان‌را بنوا درمیآورد:

دلا شبها نمی نالی بزاری
سر راحت ببالین می گذاری
تو صاحب درد بودی ناله‌سر کن
خبر از درد بیدردی نداری

بنال ایدل که رنجت شادمانی است
بمیر ایدل که مرگت زندگانیست

مباد آندم که چنگ نغمه سازت
ز دردی بر نیانگیزد نوائی
مباد آندم که عود تار و پودت
نسوزد در هوای آشنائی

دلی خواهم که از او درد خیزد
بسوزد، عشق ورزد، اشك ریزد

بفریادی سکوت جانگزا را
بهم زن در دل شب های و هو کن

وگر یارای فریادت نمانده است
چو مینا گریه پنهان در گلو کن
صفای خاطر دلها ز درد است
دل بیدرد همچون گور سرد است

●

اینك از سپهر شعر و سخن ایران چند تك ستاره برمیگزینیم:
این رباعی از شاعری بنام **سید محمد نجفی** است:

ای یاد توام سلسله جنبان جنون
دور از تو و بزم تو مگو چونم و چون
چون شمع، ستاده تا بزانو در اشك
چون جام، نشسته تا بگردن در خون

●

داعی اصفهانی این بیت را دارد:

ز رشك غیر بجان آمدم نمیدانم
که از برت بکدامین بهانه برخیزم

●

این رباعی از شاعریست بنام **میرزا سلمان**:

بیقدر ترم گرچه وفادار ترم
آزرده ترم گرچه کم آزار ترم
آن کو زویم عزیزتر نیست کسی
سبحان الله بچشم او خوار ترم

●

از **ظهیرالدین اصفهانی** یك رباعی بشنوید:

بنگر زچه با دلم که نیکوست نه‌ای
اوراتو بر آن سان که تراا وست نه‌ای
عالم همه دشمن منند از پی تو
وین ازهمه‌طرفه‌تر که‌تو دوست نه‌ای

●

مجمر اصفهانی باغزلی همسفران را بدرقه‌میکند:

نالم و شب تا سحر هیچکسم یار نیست
خستهٔ درد ترا رنج پرستار نیست
خون شد واز دیده‌ام ریخت زجورت ولی
حیف که دیگر ترا با دل من کار نیست
هریك از این همرهان رهبر یکدیگرند
قافلهٔ عشق را قافله سالار نیست
ساخته‌ام بهر او از دل خود خانه‌ای
لیك چه‌سود اینکه‌یار، خانه‌نگهدار نیست

●

هرچه گوئی آخری‌دارد بغیرازحرف‌عشق
کاینهمه گفتند وآخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۱

کاروانی از شعر

ای همسفران! باما بسفر دلها بیائید تا از خرمن اندیشهٔ سخن‌سرایان گرانقدر خوشه‌ای بر گیریم.
نخستین منزل ما قطعه شعریست بنام **جرس کاروان** از **محمد حسین شهریار** که جرس کاروان ما را بنوا درمیآورد

از زندگانیم گله دارد جوانیم
شرمندهٔ جوانی از این زندگانیم
دارم هوای صحبت یاران رفته را
یاری کن ای اجل که بیاران رسانیم
پروای پنج روز جهان کی کنم؟ که عشق
داده نوید زندگی جاودانیم
گوش زمین بنالهٔ من نیست آشنا
من طایر شکسته پر آسمانیم
ای لالهٔ بهار جوانی که شد خزان
از داغ ماتم تو بهار جوانیم
گفتی که آتشم بنشانی ولی چه سود
برخاستی که بر سر آتش نشانیم
درخواب زنده‌ام که تو میخوانیم بخویش
بیداریم مباد که دیگر نرانیم
شمعم گریست زار ببالین که «شهریار»
من نیز چون تو همدم سوز نهانیم

اینک در بوستان دیوان **صائب** سیری میکنیم واز گلبن طبعش گل می‌چینیم :

نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن
درد سر بسیار دارد پاس دلها داشتن

●

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست
خانه‌ای کز خود برآرد آب جای خواب نیست

●

«صائب» ازشرم برون آی که در این یك دو سه روز
نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

●

باندك روی گرمی پشت برگل میکند شبنم
چرا در آشنائی اینقدر کس بی‌وفا باشد؟

●

پایان بخش سفر ماغزلیست از **اوحدی مراغه‌ای:**

ز پیش از این من بیگانه آشنای تو بودم
چه جرم رفت که مستوجب خطای تو بودم؟
غریب شهر توام برغریب خود گذری کن
چنان شناس که خاك در سرای تو بودم
بشهر خویش چو بیگانگان مرا زدرخود
مدار دور که دیرینه آشنای تو بودم

ز دیدنت همه را کار با نوا و مرا نه
که سالهاست که من نیز بینوای تو بودم
مـرا لب تو بدشنام یاد کرد همیشه
جزای آنکه شب و روز در دعای تو بودم
من از کجا و غریبی و عاشقی و غم دل
غریب وعاشق و غمخوار از برای تو بودم

●

هرچه‌گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۳

ای همسفران کاروان دلهای حساس‌را همراهی کنید
با ما بدیارعشق‌ها، احساس‌ها واندیشه‌های لطیف سفر
کنید:
نخستین منزل‌ما قطعه شعریست‌بنام **بهانه** از **دکتر**
حمیدی:

هنوز آنگه کـه زیر دخمهٔ شب
مـرا خورشید تنها میگذارد
خیالش در سیاهی کـور مالان
بروی قلب من پا میگذارد

●

هنوز آنگه که دور ازخلق،لرزان
افق را مه بدامن می نشیند
تن چون زنبقش لـرزنده در اشك
میـان دیـدهٔ من می نشیند

●

هنوز آنگه که میلرزد بصد ناز
ببرگ گل سرشك صبحگاهـی
بروی چون گلش میلغزداز عشق
در آن گلبرگ، اشك بیگناهی

هنوز آنگه که بی‌هنگام از آن دور
پی شب میدود بانگ خروسان
ز لای پرده ها با پرتو ماه
نگاهم میکند چون نو عروسان

●

در این ده سال عمر رفته بر باد
مرا بی‌یاد او یك روز و شب نیست
بت من اوست چشم و لب بهانه است
وگرنه هر بتی بی چشم و لب نیست

●

اینك در باغ اندیشه‌های شاعران بگلگشت و تماشا می‌پردازیم و از گلبنان این باغ تك شاخه‌هائی برمیگزینیم این دو بیت از **مفتون همدانی** است:

چشم عشاق ز آواز تو گریان تا کی؟
لب اغیار بدیدار تو خندان تا چند؟
گفت دل در خم زلفش سخنی درغم خویش
طره بگشود که این حرف پریشان تا چند؟

دو بیت از **مظفر کاشانی** بشنوید:

بی بال و پرم سیر گلستان هوسم نیست
در صحن چمن راحت کنج قفسم نیست

دل در بر من کهنه درائیست شکسته
گمراه از آنم که صدای جرسم نیست

مجمر اصفهانی این دو بیت را دارد:

خاستی خاست ز سوز دل من آتش حسرت
بنشین تا مگر این آتشم از دل بنشانی
یاری و رسم وفا داری و آئین محبت
همه‌دانی که بدانم همه دانم که ندانی

از **کمال خجندی** هم دو بیت بشنوید:

گل رخسار ترا وقت تماشاست هنوز
نرگس مست تو منظور نظر هاست هنوز
همچو اشکم ز نظر گرچه فکندی صد بار
بر سر و چشم جهان بین منت جاست هنوز

غزلی از **عراقی** پایان بخش سفر کاروان ماست:

ایکه از لطف سراسر جانی
جان چه باشد که تو صد چندانی
بدمی زنده کنی صد مرده
عیسئی ؟ آب حیاتی جانی
بتماشای تو آید همه کس
لاله زاری ، چمنی ، بستانی

روی در روی تو آرند همه
قبله‌ای ، آینه ای ، جانانی
آرزوی دل بیمار منی
صحتی ، عافیتی ، درمانی
همه خوبان بتو آراسته‌اند
کهربائی، گهری ، مرجانی

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه‌را

۴۳/۹/۴

کاروانی از شعر

ای همسفران ! ساعتی ازعمر خودرا بادل خلوت کنید وازاندیشهٔشورانگیزان شعردرخاطر خودشوری برانگیزید. باشدکه دل را صفائی ببخشید و زنگار روح‌را بزدائید.
کاروان شوروحال ما آماده سفراست و باغزلی بنام توفان‌عشق از**محمدحسین شهریار** جرس کاروان رابصدادرمیآوریم :

سالها شمع دل افـروخته و سوخته ام
تا ز پروانه کمی عـاشقی آموخته‌ام
ای‌شب‌تیره‌دل آن‌چشمهٔ‌رخشنده کجاست؟
که من گمشده هم تشنهٔ جانسوخته‌ام
چشم جان گر برخت دوخته‌دارم چه‌عجب
که بمژگان توچشم ازدوجهان دوخته‌ام
هرگزافسرده نخواهد شدن‌این‌آتش‌تیز
شمع توفانم و از اشك خود افروخته‌ام
دامن‌افشان همه درپای توخواهم‌انداخت
درّ اشکی که بصد خون دل‌اندوخته‌ام
زلف یکسو که زنی چهره جانان بینی
من خود از باد سحر این هنر آموخته‌ام
«شهریارا» چکنم با فلك کهنه حـریف
که به شطرنج غمش طفل نوآموخته‌ام

حالا اگر سر گلچیدن دارید باهم از بوستان طبع سخن سرایان گل می‌چینیم.

این رباعی دلپذیر از **نوری اصفهانی** است:

ای عشق نه کافرم ببخشای دمی
تعجیل بخـون من مفرمای دمی
ای غم همه وقت میتوان کشت مرا
از راه رسیده‌ای، بیاسای دمی

این دو بیت از **علینقی کمره‌ای**ست:

ما مرگ وهجررا دو برادر نوشته‌ایم
وصل ترا بعمر برابر نوشته‌ایم
احوال ما ز حـوصلهٔ نامه بیش بود
برخی از آن ببال کبوتـر نوشته‌ایم

بیتی لطیف از **مقصود کاشانی** بشنوید:

رفتم ز آستانت این رو سیاهیم بس
اما بدل نرفتم این عذر خواهیم بس

این رباعی از **مؤمن یزدی**ست:

دل چیست ؟ میان سینه، سوزی و تفی
جـان چیست؟ خدنگ آرزو راهدفی
القصه پی شکست ما بسته صفی
مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

منشی تبرستانی با یك قطعه مثنوی دربارهٔ موی معشوق کاروان ما را بمقصد میرساند.

بگیسویت که دستاویز جان است
بیا قوت تو کان قوت روان است
چو مویت خاطری دارم مشوش
همی پیچم بخود چون مو در آتش
سر موئی شدم تا از برت دور
شدم چون تار مویت زار و رنجور
طلب کردم ز گیسوی تو تاری
که ماند از تو پیشم یادگاری
تو بر کام دلم زآن تار گیسو
فرستادی برم یك حلقهٔ مو
ز گیسوئی نمودی حلقه‌ای کم
که یکتارش همی ارزد بعالم
درون نامه موی خود نهادی
وزآن مو طاقتم بر باد دادی
چه مو بود اینکه در آن نامه بستی
که چون موئی رگ جانم گسستی

تو گوئی حلقهٔ آن موی دلبند
مرا با رشتهٔ جان داشت پیوند
درین رحمت که فرمودی بحالم
ز دل غم رفت و از خاطر ملالم

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۶

ای همسفران! آنانکه قدرت فهم اشعار لطیف رادارند در دل خویش خلوتی دلپذیر میآفرینند. شعر زیبا و شیوا پروازدهندهٔ ارواح زنده است. باکاروان ماهمسفر شوید تاباهم درسرزمین اندیشهٔ نقش بندان نازك خیال شعرسیری کنیم.

توفان حادثات عنوان غزلیست از **رهی معیری** که بکاروانیان سفر بخیر میگوید:

این سوز سینه شمع شبستان نداشته‌است
وین موج گریه سیل خروشان نداشته‌است
آگه ز روزگار پریشان ما نبود
هر دل که روزگار پریشان نداشته است
از نوشخند گرم تو آفاق، تازه گشت
صبح بهار این لب خندان نداشته است
ما را دلی بود که ز توفان حادثات
چون موج یك نفس سروسامان نداشته است
سر بر نکرد پاك نهادی ز جیب خاك
گیتی سری سزای گریبان نداشته است
جز خون دل زخوان فلك نیست بهره‌ای
این تنگ‌چشم، طاقت‌مهمان نداشته است
دریا دلان ز فتنهٔ ایام فارغند
دریای بیکران غم توفان نداشته است

آزار ما بمور ضعیفی نمیرسد
داریم دولتی که سلیمان نداشته است
غافل مشو ز گوهر اشك «رهی» که چرخ
این سیمگون ستاره بدامان نداشته‌است

●

اینك از گلبنان شعر وسخن پارسی دسته گلی می‌بندیم:
این بیت لطیف از **فکری دماوندی** است:

غم خودرا که با آن نرگس مستانه‌می گویم
رود در خواب وپندارد که من افسانه‌می گویم

این رباعی از **قربی دماوندیست:**

گر سوز دل فگار میدانستی
اندوه مرا نه خوار میدانستی
وریکنفس ازمنتظران میبودی
دلسوزی انتظـار میدانستی

چند بیت **ازهجری رازی** بشنوید:

آتش خرمن من سوخته خرمن داند
همچومن سوخته‌ای سوز دل‌من داند
بیغمـان پای بدامان فـراغت دارند
پای عشاق کجا لذت دامن‌داند؟
دشمن‌ودوست بفریاد و فغانندافسوس
زآن‌جفاپیشه که‌نه‌دوست نه دشمن داند

این‌دو بیت‌از **شوقی‌ساوه‌ایست:**

تا بکی گریه بیاد رخت آغاز کنم؟
سر بزانو نهم و خون جگر ساز کنم؟
کوچنان جذبه‌که از تنگدلی‌جان بدهم
بشکافم قفس و سوی‌تو پرواز کنم؟

●

باغزلی **از بابا فغانی** سفر کاروان ما پایان‌میگیرد:

دارم از غنچهٔ لعل تو خطابی که مپرس
لطف‌وقهری که‌مگو ناز وعتابی که‌مپرس
هرزمان سوختهٔ داغ بهشتی صفتی است
دارم از دست‌دل خویش‌عذابی که مپرس
بیخود از پرتو خورشید رخش افتادم
بر رخم زد مژهٔ گرم، گلابی که مپرس
آب و آتش نشود جمع ولی دیدهٔ من
دارد از آتش رخسار تو آبی که مپرس
شمع میگفت شب از گرمی رویت سخنی
زار میسوخت دل‌خسته زتابی که مپرس
با خیال لب میگون تو از اشك نیاز
داشتم در قدح دیده شرابی که مپرس

هرسئوالی که‌دل از لعل تومیکرد نهان
غمزهٔ شوخ تو میداد جوابی که مپرس
نرسد هیچگه آن سرو به سرمنزل ما
ور رسد میکند از ناز، شتابی که مپرس

●

هرچه‌گوئی آخری‌داردبغیراز حرف عشق
کاینهمه‌گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۷

ای همسفران در سفری دلپذیر در دل خویش شوری برانگیزید و بادل‌خویش خلوت کنید تاحالتی‌خوش بیابید. درای‌کاروان ما تمام صاحبدلان راصلا میزند تاازقافله‌دل‌جدا نمانند.
نخستین منزل‌ما غزلیست‌شورانگیز ازشاعرشوریده شیراز **بابافغانی‌شیرازی:**

چه باشد عاشقی؟ خود را بغمها مبتلا کردن
بصد خون جگر بیگانه‌ای را آشنا کردن

چه حاصل زینهمه افسانهٔ مهرو وفا یارب
چو نتوان دردل سنگین او یکذره جا کردن

اگر صدسال افتم چون گدایان برسرراهش
هم‌او دشنام خواهد داد ومن‌خواهم‌دعا کردن

من و دردی بروی درد و داغی بر سر داغی
که‌بی دردی بود در عشق، تدبیر دوا کردن

بجای قطره گوهر در کنارم ریختی دیده
اگر ممکن شدی ازگریه تغییر قضا کردن

«فغانی» کمترین بازیست درعشق نکورویان
جفا از بیوفایان دیدن و نامش وفا کردن

کاروانی از شعر

اینک ازدیوان **صائب تبریزی** چند تک بیت ارزنده
نثار همسفران میکنیم :

ازعزیزان هیچکس خوابی برای من ندید
گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام

●

روشندلی نماند در این باغ و بوستان
با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

●

شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند
حکایتی که در این روزگار می شنوم

●

هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد
وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد

●

سفر اشک عنوان قطعه شعریست از شادروان
پروین اعتصامی که کاروانیان را بمنزل
میرساند :

اشک، طرف دیده را گردید و رفت
اوفتاد آهسته و غلتید و رفت

بر سپهر تیرهٔ هستی دمی
چون ستاره روشنی بخشیدورفت
گرچه دریای وجودش جای بود
عاقبت یکقطره خون نوشیدورفت
من چو از جور فلك بگریستم
برمن و بر گریه‌ام خندیدورفت
رنجشی ما را نبود اندر میان
کس نمیداندچرا رنجید ورفت
تادل از اندوه، گردآلود گشت
دامن پاکیزه را برچید ورفت
همچو شبنم در گلستان وجود
بر گل رخساره‌ای تابید ورفت
مدتی در خانهٔ دل کرد جای
مخزن اسرار جان‌را دیدو رفت
جلوه‌ورونق گرفت‌ازقلب‌وچشم
میوه‌ای ازهردرختی چیدورفت
عقل‌دوراندیش بادل‌هرچه گفت
گوش‌داد وجمله را بشنیدورفت

تلخی و شیرینی هستی چشید
از حوادث با خبر گردیدورفت
قاصد معشوق بوداز کوی عشق
چهرهٔ عشاق را بوسید و رفت

●

هرچه‌گوئی آخری‌دارد بغیرار حرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۸ر۹ر۴۳

ای همسفران! باما بدیار عشق‌ها واندیشه های لطیف بیائید. بیائید تاروح راصفا دهیم ودل را آئینه سان‌جلا بخشیم.

عماد خراسانی باغزلی بکاروانیان صاحبدل سفر بخیر میگوید:

گرچه ساقی نپسندیده دمی هشیارم
با همه بی خبری طرفه خبر ها دارم
یوسف مصر عزیزم من و از چاه عدم
گذر افتاده دو صد بار در این بازارم
طالع خفته‌ام این بار شود یار ایکاش
تا از این خواب نسازند دگر بیدارم
ای‌شب بی سحر آغوش گشا باز که من
رهرو خستهٔ این وادی پر اسرارم
رخت بستند عزیزان به ازجان وجهان
کی رسانند بدان قافله دیگر بارم ؟
خرم آنشب که‌ازاین‌غمکده بر بندم‌رخت
فرخ آنروز که‌این سوخته جان بسپارم
گرچه‌این‌رشته‌دراز است،سخن کوته به
به کزاین قصه دگر بگذرم و بگذارم

اینك از دریای اندیشهٔ **صائب** تك مروارید هائی بر میگزینیم وازآن گردن‌بندی فراهم میاوریم :

گرچه من‌چون غنچه‌دارم مهرخاموشی بلب
نکهت گـل میکند تفسیر ، فـریاد مرا

●

یك عمر همچو غنچه در این بوستان سرا
خون خورده‌ایم تا گرهٔ دل گشاده‌ایم

●

آسوده از خزانم و فارغ ز نوبهار
در زیر بال خویش کنم سیر باغ را

●

بدامانش نیاویزم بدامان کـه آویـزم؟
همین صبح‌استدر عالم که‌آهی‌درجگر دارد

●

نشاط اصفهانی باغزلی بسفر کاروان ما پایان می بخشد :

این نکویان که بلای دل اهل نظرند
دشمن جان‌ودل وازدل‌وجان خوبترند
عاشقان را نتوان داد دل غمزده داد
ورنه خوبان نه‌ستم پیشه نه‌بیدادگرند

پاک کن دل ز هر آلایش و آنگه بدر آی
که مقیمان در میکده صاحب نظرند

پای بر فرق جهان سر بکف پای حبیب
تا نگوئی تو که این طایفه بی پاوسرند

من و باد سحر از بوی تو سر گشته شدیم
یا همه شیفتگان تو چنین در بدرند؟

غم کاریت بباید که در آن شادی اوست
ورنه شادی و غم کار جهان در گذرند

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۱۰

ای‌همسفران! روزیست مسعود و مبارك و ما سفری دل‌انگیز در پیش‌داریم. باماهمسفر شویدتا روح را صفا بخشیم .

سفرامروزما سفری‌است به‌سرزمین اندیشهٔ بزرگ‌شاعر ایران **نظامی** :

محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش
ریاحین بخش باد صبحگاهی
کلید مخزن گنج الاهی
یتیمان را نوازش در نسیمش
از آن جا نام شد در یتیمش
ایازی خاص واز خاصان گزیده
ز مسعودی به محمودی رسیده
چو گل برآبروی دوستان شاد
چو سرو از آبخورد عالم آزاد
خلیل از خیلتاشان سپاهش
کلیم از چاوشان بارگاهش
من آن تشنه لب غمناك اویم
که او آب من‌ومن خاك اویم
الاهی بر «نظامی» کاربگشای
ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور
برآن بخشودنی بخشایش آور

●

باز هم در گلشن طبع **نظامی** سیری میکنیم و مشام دوستان و همسفران رامعطر میسازیم :

ای شاه سوار ملك هستی
سلطان خرد به چیره دستی
ای برسر سدره گشته راهت
وی منظر عـرش ، پایگاهت
ای خاك تو توتیای بینش
روشن بتو چشم آفرینش
ای صدر نشین عقل وجان‌هم
محراب زمین و آسمان هم
خاك تو ادیم روی آدم
روی تو چراغ چشم عالم
سرجوش خلاصهٔ معانی
سر چشمهٔ آب زندگانی
آن کیست که بربساط‌هستی
با تو نکند چوخاك، پستی؟
سرخیل، توئی وجمله‌خیلند
مقصود توئی همه طفیلند
سلطان سریر کایناتی
شاهنشه کشور حیاتی

دوران که فرس نهادهٔ تست
با هفت فرس پیادهٔ تست

●

سفر کاروان را از زبان **نظامی** آغاز کردیم و هم با سخن او بپایان میبریم :

فرستادهٔ خاص پروردگار
رسانندهٔ حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان
گرامی تر از آدمیزادگان
درختی سهی سایه در باغ شرع
زمینی باصل آسمانی بفرع
چراغی که تا او نیفروخت نور
ز چشم جهان روشنی بود دور
ببالای او کایزد آراستست
هم آرایش ایزدی راستست
محمد کازل تا ابد هر چه هست
بآرایش نام او نقش بست
لب از باد عیسا پر از نوش تر
تن از آب حیوان سیه پوش تر

بگوهر جهان را بیا راسته
بتیغ ازجهان دادودین خواسته
قبای دو عالم بهم دوختند
وزآن هردویك زیورافروختند
شب ازچترمعراج اوسایه‌ای
وزآن نردبان آسمان پایه‌ای

●

۴۳/۹/۱۱ (روز مبعث پیغمبر اکرم ص)

کاروانی از شعر

ای‌همسفران! سخن‌سرایان ونقش بندان شعر، کاروان گرم‌سیر مارا استقبال‌میکنند. چه نیکوست که بزیارت خداوندان شعر بشتابیم وازاین سفرروح نوازباروحی پرازصفا بازگردیم. زینت‌بخش‌کاروان ماقطعه‌شعریست تحت عنوان پرستش از **فریدون مشیری**:

ای شب بپاس صحبت دیرین خدایرا
با او بگو حکایت شب زنده داریم
با او بگو چه میکشم از درد اشتیاق
شاید وفا کند بشتابد بیاریم

●

ایدل چنان بنال که آن ماه نازنین،
آگه‌شود ز رنج من و عشق پاك من
با او بگو که مهر تو از دل نمیرود
هر چند بسته مرگ،کمر بر هلاك من

●

ای شعر من بگو که جدائی چه میکند
کاری‌بکن که در دل سنگش اثر کنی
ای چنگ غم‌که‌ازتو بجز ناله‌بر نخاست
راهی بزن که ناله ازین بیشتر کنی

●

ای آسمان بسوز دل من گواه باش
کز دست غم بکوه و بیابان گریختم
داری‌خبرکه شب‌همه‌شب دوراز‌آن‌نگاه
مانند شمع سوختم و اشك ریختم

●

آخر اگر پرستش او شد گناه من
عذر گناه من همه چشمان مست‌اوست،
تنها نه عشق و زندگی و آرزوی من
اوهستی من است‌که آینده دست‌اوست

عمری مرا بمهر و وفا آزموده است
داند من آن نیم که کنم رو بهر دری
او نیز مایل است بعهدی وفا کند
اما اگر خدا بدهد عمر دیگری

●

اینك از دریای مواج و گهرریز شعر پارسی تک مرواریدهای تابان‌ودرخشان برمیگزینیم.
این بیت غم‌آلود، از **عارف شیرازی** است :

بخانهٔ تو چو دور است خانه‌ای که ندارم
چسان بکوی تو آیم؟ بهانه‌ای که ندارم

هاشمی همدانی بیتی‌زیبا دارد :

برامید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب
دوش‌تنهائی بصدافسانه‌ام درخواب‌کرد

این بیت از **باقر اصفهانیست** :

روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار
هرکه‌چون‌پروانه‌یکشب‌میشودمهمان‌شمع

دوبیت از **ابوالمعالی مشهدی** بشنوید :

سفر کردن ما صدائی ندارد
زخود رفتن آواز پائی ندارد
ازاین‌درد جانم رسیده‌است برلب
که بیدردی من دوائی ندارد

غزلی‌از**مجمر اصفهانی**پایان‌بخش‌سفرکاروان‌ماست:

نمیدانم چرا دیـوانه کردند
بهرجا خوبرویان خانه کردند
ز نو در شهر، غوغائیست گوئی
کسی را کودکان دیوانه کردند
زدند آتش بجان شمع و سوزش
نهان در سینهٔ پروانه کردند
مرا زین بیخودی هردم براهش
بمستی در جهان افسانه کردند
ز دست ازیك نگه رفتم نگه کن
خرابم چون بیك پیمانه کردند؟
زهی زود آشنا شوخی که او را
رقیبانش ز ما بیگانه کردند
نه آن صیداست مرغ دل که در دام
اسیرش از فریب دانه کردند
مرا راندند رفته رفته «مجمر»
بکویش تا رقیبان خانه کردند

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۳ر۹ر۴۳

ای همسفران! بدیار اندیشهٔ سخن سرایان نازک خیال سفر کنید. سفری‌است شورانگیز که در دلها عشق می‌آفریند و برجانها صفا می‌بخشد.
نخستین منزل کاروان ما غزلیست از **دکتر صبور** که برجبین کاروان میدرخشد:

ما وفا کردیم و جان ما جفای یار سوخت
سینهٔ ما از لهیب آه آتشبار سوخت

بارها جان بر کف دست آمدم نزدیک دوست
آتشش جان مرا یکبار نه، هر بار سوخت

ناسپاسی بین که بذر مهر ما را آب داد
خرمن ما را بآتش در کشید و زار سوخت

شوربختی بین که آن گل ناشناس ناسپاس
گلبنم را همطراز خار بیمقدار سوخت

هستی ما را گرفت آن سرد مهر سنگدل
جان ما از آتش رنج و غم بسیار سوخت

گوشهٔ چشمی نمود و کار ما را زار کرد
گلشن پرهیز ما را بر سر اینکار سوخت

صبر هم مشکل گشای ما نشد آخر «صبور»
حاصل عمری صبوری هم بر این رفتار سوخت

اینك از گلشن همیشه بهار طبع **سعدی** یك دسته گل فراهم میآوریم و با آن مشام همسفران را عطر آگین میسازیم :

تو خود به‌صحبت امثال ما نپردازی
نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد
که من اسیر نیازم تو صاحب نازی

●

نه‌تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکر است آن نه‌دهان و لب و دندان که‌تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان
بچه کار آیدت آن دل که بخوبان نسپاری؟

●

اگر به تحفهٔ جانان هزار جان آری
محقّر است نشاید که بر زبان آری
جواب تلخ چه داری بگوی و باك مدار
که شهد محض بود چون تو بر دهان آری

●

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کوئی
روی تو ببرد از دل ما هر غم روئی
ای هر تنی از مهر تو افتاده بجائی
وی هر دلی از شوق تو آواره بسوئی
بر هم نزند دست خزان بزم ریاحین
گر باد ببستان برد از زلف تو بوئی

●

باغزلی از **صحبت لاری** کاروانیان را بسر منزل میرسانیم :

بمراد دل رسی آن سحر که زسوز سینه دعا کنی
بخدا که فیض دعا رسد سحری که رو بخدا کنی
من و های های گریستن بره عتاب تو زیستن
تو و از کمین نگریستن که دگر زعشوه چها کنی
بکمند ابروی توامان بسی آهوان زتو بی‌امان
بخدنگ غمزه زمان زمان چه شکارها که زپا کنی
ز تو ناوك نگهی نشد که هلاك بیگنهی نشد
همه حیرتم که گهی نشد که زیك نشانه خطا کنی
چو وفا نمیکنی ای صنم بمنت جفا زچه گشته کم؟
چه بناست این زتو کز ستم نه وفا کنی نه جفا کنی
بره تو «صحبت» خسته دل بوفا و مهر تو بسته دل
چه شود که سوی شکسته دل گذری برای خدا کنی

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۱۴

ای همسفران! دلها را با کاروان ما همراه سازید باشد که ازاین سفرسرمست باز آئید .
لحظه‌ای بعالم دل بگرائید تا باصفای دل این سفر را آغاز کنیم:
نخستین هدیهٔ کاروان ما غزلیست از **احمد گلچین معانی :**

مرا فـراق تـو بی نالهٔ سحر نگذاشت
ولی دریغ که در ناله‌ام اثـر نگذاشت
بغیر وصل تـوام حسرتـی نبود و فلک
بغیر آن بدلم حسرتی دگـر نگذاشت
ز نالــه های دلم نیست غم از آنکه ترا
دمی ز حال من خسته بی خبر نگذاشت
بجور هم نکند یـاد من غمم ز آنست
که بخت بد بمن ازدوست اینقدر نگذاشت
کدام پارهٔ نان خـواستم ز خوان فلک
که در کناره مرا پارهٔ جگر نگذاشت ؟
چنان اسیر بزندان تن شدم « گلچین »
که برمن این قفس تنگ، بال و پر نگذاشت

●

اینك ازاشعار **شاه نعمت اله ولی** چند نمونه تقدیم همسفران میداریم:

از ما کناره کردی ما با تو در میانیم
با ما تو این چنینی ما باتو آنچنانیم

●

مستیم و نداریم خبر از همه عالم
اینست خبر هر که بپرسد خبرما

●

ما غرقهٔ آبیم و چنین تشنه عجیب است
در خانهٔ خویشیم و غریبیم ، غریبست

●

اگر جمعیتی خواهی طلب کن از درون خود
که از بیرون نمیخیزد بجز گرد پریشانی

●

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب
لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ
زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

●

با عادت خود بهانه جوئی نکنم
جز راست روی و نیک خوئی نکنم
آنها که بجان من بدیها کردند
گر دست دهد بجز نکوئی نکنم

●

باغزلی ازشادروان **محمد باقر الفت اصفهانی**
سفر امروزرا بپایان‌میبریم.

دلم که تار تعلق بچشم مست تو بست
ز یك نگاه خمارش هزار توبه شکست
وجود خاکی من گر چه از تو رفت بباد
خوشم از اینکه غبارش بدامنت ننشست
ز دست تست که یکسر فتاده‌ام از پای
بپای تست که یکباره رفته‌ام از دست
غمت گسسته چنان رشتهٔ علائق من
که دور ازتو نخواهم بخویشتن پیوست
ترا پرستم و باشد پسند خاطر من
هر آنکه باشی وکام‌دلت‌هر آنچه که‌هست
دلم شکسته واشکم روان ز دوری تست
چگونه آب نریزد چو آبگینه شکست؟
لطیفه‌ایست بحسن تو و پرستش من
که بایدم شد در عین هوشیاری مست
چنین که تار تعلق گسسته‌ام از خویش
بجز تو رشتهٔ الفت نمیتوانم بست

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر ازحرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۹ر۱۵

ای همسفران! روزیست شکوهمند ومسعود وما بمیمنت
امروز سفری نشاط بخش در پیش داریم وشاعر بزرگ
حافظ بکاروانیان سفر بخیر میگوید:
این نوای درای کاروان شوق انگیز ماست:

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ وفرح بخش هوائی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زرو زور
خوش عطا بخش وخطا پوش خدائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری وهر کرده جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسا بچهٔ باده فروش
شادی روی کسی خور که صفائی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

اینك در بوستان دیوان افصح المتکلمین **سعدی** بسیر
وتفرج میپردازیم وازآن بوستان گل می‌چینیم وبپای
مولودی مسعود نثار میکنیم:

آفرین خدای بر پدری
که تو فرزند نازنین پرورد

خواستم گفت خاك پای توام
عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت:در راه دوست خاك مباش
نه که بر دامنش نشیند گرد

●

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد
زیرا که نه روئیست کز و صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی
کز عالم جان اینهمه دل با تو روان کرد

●

از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد
میبرم جور تو تا وسع و توانم باشد
درقیامت چو سر از خاك لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

●

چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل
یار من و شمع جمع و میر قبایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی تو بر قدرت خدای، دلائل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامع وقائل
دور بآخر رسید و عمر بپایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل

●

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام
ماه مبارك طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای
ماه بیفتد بزیر گر تو بر آئی ببام

●

۴۳٫۹٫۱۷ (میلاد حضرت امام حسین علیه السلام)

ای همسفران تا آنجا که شهباز اندیشه توان پرواز دارد سفر میکنیم. آنقدر بالا میرویم تا عالمی را در زیر پای اندیشه بنگریم. تا عرش دل صعود میکنیم و جهان گل را پشت سر میگذاریم:

اگر باز هم دوستدار این سفر لذت بخش هستید کاروان دلها را یاری کنید.

خورشید و شب

این نام نخستین منزل و عنوان غزلیست از **سیمین بهبهانی** که بر سر راه ما قرار دارد:

زلف پر پیچ و خمت کو تا زهم بازش کنم؟
بوسه برچینش زنم با گونه‌ها نازش کنم؟
غنچهٔ صبرم شکوفا میشود اما چه دیـر
کو سر انگشت شتابی تا ز هم بازش کنم؟
قصهٔ رسوائیم چون صبح عالمگیر شد
کی تـوانم همچو شب آبستن رازش کنم؟
پردهٔ شرمی بـرخسار سکوت افکنده‌ام
برفکن این پرده را تا قصه پردازش کنم
خفته دارد دل بهر تاری نـوائی ناشناس
زخمهٔ غم گرزنی، سازی نوا سازش کنم
چون‌غباری نرم، دل دارد غمی،غمخوار کو
کاشنای این سبکخیز سبکتـازش کنم؟

من سر انگشت طلائی رنگ خورشیدم تو شب
زلف پر پیچ و خمت کوتاز هم بازش کنم؟

●

وقتی تار **زلف** خوب‌رویی از نسیمی میلرزد دلهای مشتاق‌رامیلرزاند، براستی دراین تارهای لطیف‌چه توان ونیروئی نهفته است که دلهای قوی را به بندمی کشد؟دراین حلقه‌های **گیسو** چه رازی‌است که دلهارا درخم‌خود اسیر میکند؟.

این‌رازیست که شاعران عاشق پیشه و عاشقان لطیف اندیشه پرده‌ازآن بر میدارند.

پس‌بنگریم که‌نقش‌بندان سخن **دربارهٔ‌زلف‌وگیسو** چه نقشی آفریده‌اند.

شاعری‌بنام **خالص** درباره **زلف**این بیت راآفریده:

نقاش چون شمایل آن ماه میکشد
نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد

فردی زندشیرازی بالطفی بسیار **گیسوان‌بلند**را به‌**شب‌دراز** تشبیه کرده‌است:

گفتم:روم‌که چشمت‌مایل بخواب‌نازست
بگشودزلف وگفتا:بنشین‌که شب درازست

اهلی‌شیرازیاز**گیسوئی‌شکسته**حالی شنیدنی‌دارد:

گیسو شکست وشدگرهٔ کار، بسته تر
کار دل شکستهٔ ما شد شکسته تر

شاعری**وقاری** نام‌آنقدر **دلبستهٔ‌زلف**معشوق‌است که به نسیم وشانه‌هم رشک‌میبرد:

بامحرمان زلف توام سینه صاف نیست
تا قتل همرهم چه نسیم و چه شانه را

میرعطا درباره زلف مضمونی دلپذیر و لطیف دارد:

زلفت زهر کناره درقصد عاشقان است
چیزی نمیتوان گفت روی تو درمیان است

شوریده شاعر اصفهان «عاشق» باغزلی کاروانیان را بمنزل میرساند:

فغان و نالهٔ من این اثر کرد
که خشم و ناز او را بیشتر کرد

بتی کز غمزه‌اش در خون نشستم
خوشش بادا که سوی من نظر کرد

نهان از وصل ماهی شاد بودم
نمیدانم که گردون راخبر کرد ؟

در این گلشن شب آن بلبلی خوش
که بر شاخ گلی سر زیر پر کرد

سر شوریده‌ای سامان پذیرفت
که‌در کوی بتان خاکی بسر کرد

چه خصمی بود با من آسمان را
که از خوبان ترا بیداد گر کرد

بروز خود بسی بگریست چون شمع
که «عاشق» بیتو شامی را سحر کرد

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۹ر۱۸

ای همسفران امروز سفری نشاط بخش درپیش داریم ودوستارهٔ تابنده ودونجم درخشندهٔ سپهر شعر و ادب و دوفرزند برومندشیرازبهشت طرازسعدی **وحافظ** همقدمان وهمسفران ما خواهندبود .

اینك بادرودی بهمسفران وفادار و رفیقان همراه، این سفر پرشورو نشاطرا آغازمیکنیم .

نخستین غزل از شاعر بلند پایه **حافظ** تقدیم میگردد:

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانـی که بـوی او داری
دلم که گوهر اسرارحسن وعشق دروست
توان بدست تو دادن گرش نکوداری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدورسی از شرم، سرفرود آری
دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آئین رنك و بو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت بـاد
خود از کدام خمست اینکه درسبو داری؟

ز کنج صومعه «حافظ» مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

●

اینك با چراغ طبع سخن آفرین بزرگ **سعدی** خانهٔ دل‌ها را روشن میکنیم :

که برگذشت که بوی عبیر میآید؟
که می‌رود که چنین دلپذیر میآید؟
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر میآید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم
وگر مقابله بینم که تیر میآید

●

چون بر آمد ماه روی از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
دست او در گردنم یا خون من در گردنش
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار
بر من آسانتر بود کاسیب موئی بر تنش

●

زینهـار از دهـان خنـدانش
وآن لب لعل و درّ دندانش

مگر آن دایه کاین صنم پرورد
شهد بودست شیر پستانش
باغبان گر به بیند این رفتار
سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید
همه خادم شوند غلمانش

سفر این کاروان که با غزلی از **حافظ** آغاز شد با غزلی دیگر ازاو پایان میگیرد:

شهریست پر حریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر میکنید کاری
می بی‌غش است بشتاب وقتی خوشست دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری؟
در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یك گرفته جامی بر یاد روی یاری
چشم فلك نه‌بیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
هر تار موی حافظ در دست شوخ شنگی است
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۲۱

ای همسفران شاعران و سخن‌پردازان در دیار اندیشه بانتظار شما هستند آهنگ سفر کنید تا در سفری پرشور و حال، زنگ ملال از خاطر بزدائیم.

چشم بخت

این عنوان قطعه شعریست از **نادر نادرپور** که کاروان ما را بحرکت درمیاورد:

بی‌تو بی‌تو ای که در دل منی هنوز
داستان عشق من به ماجرا کشید
بی‌تو لحظه‌ها گذشت و روزها گذشت
بی‌تو کار خنده‌ها به گریه‌ها کشید

●

بی‌تو این دلی که با تو می‌تپید
وه که ناله کرد و ناله کرد و ناله کرد
بی‌تو بی‌تو دست سرنوشت کور من
اشک و خون بجای باده در پیاله کرد

●

عمر من شبی سیاه و بی‌ستاره بود
دیدگان تو ستارگان او شدند
لحظه‌ای ز بام ابرها برآمدند
لحظه‌ای بکام ابرها فرو شدند

●

در فروغ این ستارگان بی‌دوام
روزگار شادی و غمم فرا رسید
آن بجز دمی نماند و این همیشه ماند
این همیشه ماند و آن به انتها رسید

●

آسمان حسود بود و چشم بخت من
چون ستارگان چشم تو دمید و مرد
بی تو از زبان من ترانه‌ها گریخت
بی تو در نگاه من شراره‌ها فسرد

●

ای که در دل منی و با منی مدام
وه که دیگرم امید دیدن تو نیست
تو گلی گل بهار جاودان من
زین سبب مرا هوای چیدن تو نیست

اینک بهمراه هم در گلشن شعر فارسی به تفرج میپردازیم
و از گلزار سخن‌های لطیف دسته گلی می بندیم.
این رباعی منسوب به **ابوسعید ابوالخیر** است.

ای شمع به خیره چند بر خود خندی؟
تو سوز دل مرا کجا مانندی؟
فرق است میان سوز کز جان خیزد
با آنکه بر یسمانش بر خود بندی

عهدی ساوجی این بیت را دارد :
بچه اندیشه‌ام از خاطر ناشاد روی ؟
چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی ؟

به‌بینید **صوفی‌ساوجی** کار نا امیدی را بکجا رسانده است :

من یکی ز آن نا امیدانم که در دوران تو
میبرند امیدواران رشك بر حرمـان من

بیتی از **وحشی بافقی** بشنوید :

نه گریه‌ای در دل گره نه ناله‌ای نزدیك لب
یارب نصیب کس مکن این است اگر آسودگی

•

عبیدزاکانی باغزلی زیبا کاروان ما را بدرقه‌میکند:

دلا باز آشفته کاری مکن
چو دیوانگان بیقراری مکن
گرت نیست دردی غنیمت شمار
ورت هست فریاد و زاری مکن
چو کارت زعشقست و بارت زعشق
شکایت ز بی‌کار و بـاری مکـن
نگارا نگارا جدائی ز ما
خدا را اگر دوست داری مکن
اگر چشم سرمست او دیده‌ای
دگر دعوی هوشیاری مکن
ز جور و جفا هرچه ممکن بود
بکن، ترك پیمان و یاری مکن

«عبید» ار سر عشق داری بیا
در این راه جز جانسپاری مکن

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر ازحرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۲ر۹ر۴۳

ای همسفران ! نقش‌بندان سخن و سخن آفرینان
نازک‌خیال در دیار اندیشه‌ها آماده استقبال شما هستند.
بار سفر برگیرید تا بدان سامان سفری کنیم و در بزم
سخن‌سرایان حالتی نیکو بیابیم .
غزلی از **امیری فیروزکوهی** پیشرو کاروان ماست :

بحالتی که منم حال را مجالی نیست
سخن بجهد چه گویم که ذوق و حالی نیست
ز پاکی گهر از بحر بی نیاز ترم
لب خموش مرا حاجت سئوالی نیست

گناهکاری از این بیشتر چه میباشد
که یکجهان گنهت هست وانفعالی نیست!
غبار آینه برهان روشنائی اوست
عزیز دار دلی را که بی ملالی نیست

بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی
کدام خواب که آلودهٔ خیالی نیست ؟
حساب سال و مهت در دیار بی‌عشقی است
در آن دیار که عشق است ماه و سالی نیست

اینك بصفای دل در بوستان پرشکوفهٔ شعر پارسی بتفرج میپردازیم و بمیل دل گل می‌چینیم .

این بیت از **مؤمن استرآبادی** است :

زرفتنت در و دیوار از قرار برفت
تو زین دیار نرفتی که این دیار برفت

نورس قزوینی میگوید :

نسوزم تا نسوزانم دلت را
در آتش چوب تر تنها نسوزد

دو بیت از **شوریده شاعر بافق، وحشی** بشنوید :

وصلم میسرست ولی بر مراد نیست
بردل نهم چه تهمت شادی؟ که شاد نیست
غم میفرست لیك باندازه میفرست
یك دل درون سینهٔ ما خودزیاد نیست

زندانی حصار نای مسعود سعد سلمان قطعه‌ای جانسوز دارد :

تاری از موی من سپید نبود
چون بزندان مـرا فلك بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان
که یکی موی من سپید نماند

غزلی عرفانی از **صائب تبریزی** بسفر دلپذیر ما پایان می بخشد :

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پر است از تو و خالیست جای تو

هر چند کاینات گدای در تواند
یك آفریده نیست که داند سرای تو
این مشت خاك من چه بود لایق نثار
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو؟
غیراز نیازو عجز که در کشورتو نیست
این مشت خاك تیره چه‌دارد سزای تو
«صائب»چوذره‌ایست چه‌دارد فدا کند؟
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

هرچه‌گوئی آخری‌دارد بغیر ازحرف‌عشق
کاینهمه گفتند وآخر نیست‌این افسانه‌را

۲۴ر۹ر۴۳

ای همسفران! از گوشه‌ای خلوت هم‌میتوان بعرش اندیشه‌ها پرواز کرد این‌سفر تنها با بال وپر دل انجام پذیر است .
ما آمادهٔ چنین سفری هستیم و بار دیگر همسفری باشمارا آرزو میکنیم .

اینهم نوای درای کاروان ما

عماد خراسانی باغزلی بهمسفران وفادار سفر بخیر میگوید :

خوش آنزمان که مرا نیر طرفه‌یاری بود
غمی نبود وگر بود غمگساری بود
دلم امیدی و عشقی و آرزوئی داشت
وصال و هجری و آشوب و انتظاری بود
به بلبلان سیه مست باغ میماندم
شکفته خاطرم از بوی گلعذاری بود
بیك نظارهٔ رویش بباد میدادم
گرم بآینهٔ دل ز غم غباری بود
بهم حکایت دل با نگاه میگفتیم
میان چشم من و چشم او مداری بود
دلا چه زود سیه روز و بیقرار شدی
خوش آنکه با سر زلفی توراقراری بود
چه بود؟حیرتم آید از این فسانه که رفت
چه روزگاری گشت و چه روزگاری بود

بقول اختر چرخ سخنوری «پروین»
بکارگاه جهان هر چه بود کاری بود
خدای خواست که‌ماند بدهر از تو نشان
«عماد» از تو در این خانه یادگاری بود

●

اینک درگلزار شعرو ادب سیری میکنیم و دسته گلی فراهم میآوریم .
صرفی ساوه‌ای این بیت رادارد :

ترا ای همنشین گفتم که بامن مهربانش کن
نگفتم ناصح اوباش و با من سرگرانش کن

بیتی از **خضری قزوینی** بشنوید :

دگر مباد نصیبم که نام عشق برم
بس است آنچه کشیدم من از محبت تو

این دو بیت از **شرف قزوینی** است :

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم
ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم
جفامی بینم و تا بد نگوید هیچکس اورا
بهر کس میرسم عذر جفای یار میگویم

بنگرید **شرمی قزوینی** پای یأس و بدبینی راکجا نهاده‌است:

اثر از بهر آن گرد دعای من نمیگردد
که‌دوران جز بعکس مدعای من نمیگردد

تمام عمر اگر اوقات صرف عاشقی سازم
یکی زین بیوفایان آشنای من نمیگردد
بنوعی بی کسم «شرمی» که درهنگام جان دادن
اجل پیرامن ماتم‌سرای من نمیگردد

●

با یک مثنوی از **تندروی ابهری** سفر کاروان را بپایان میبریم .شاعر در این مثنوی **زیبائی معشوق** راوصف کرده است :

غزالی شوخ چشمی دلنوازی
بتی جادو فریبی، سحر سازی
جبینش مطلع نور الاهی
شب غم را فروغ صبحگاهی
نگاه و غمزهٔ آن شوخ طناز
کرشمه بر کرشمه ناز بر ناز
زبانش برگ گل اما سخنگوی
زخوبان برده دایم درسخن، گوی
کفش چون آفتاب آئینهٔ نور
شعاع آفتاب انگشت آن حور
بیاض سینه اش چون صفحهٔ سیم
بتان را در لطافت لوح تعلیم

هوس گردیده گردش گاه و بیگاه
چو صید تشنه بر پیرامن چاه
ز سیمین ساق آن روح مجسم
بنای نیکویی را پایه محکم
قدم هر جا نهادی گل دمیدی
وز آن گل خلق، بوی جان شنیدی
خرامان سوی بستان چون گذشتی
ز رخسارش چمن گلزار گشتی
کف پایش بوقت سیر گلزار
ز گل در هر قدم دیدی صد آزار
بزلف آشوب مه رویان چین بود
ز سرتاپا بلای عقل و دین بود

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۹ر۲۵

ای همسفران شاعران و سخن آفرینان انسانهای گرانقدری هستند که چون شمع میسوزند تا به بزم ما روشنی و گرمی بخشند اینان سلسله جنبان شعر و ادب و اندیشهٔ این مرز و بومند
شاعران پادشاهان سخنند وما هر روز بسلام این سلاطین ملك ادب میرویم واز دست آنان خلعتی زیبا بر پیکر روح واندیشه میپوشانیم
شماهم بپایمردی دل باما باین بزم پر شکوه بیائید نخستین بزم آرای محفل ماقطعه شعریست بنام **زبان**

نگاه از فریدون توللی:

در جامهٔ شطرنجی زیباش
مستانه خرامید بسویم
نزدیکترك آمد و بشکفت
آن غنچهٔ لبخند برویم

●

دیدم که در آن شادی خاموش
بس شکوهٔ ناگفته بلب داشت
چشم سیهش چشمهٔ غم بود
برق نگهش گرمی تب داشت

●

بر دیدهٔ من دیده فرو بست
تا بشنود افسانهٔ دل را
بیرون کشد از سینهٔ من باز
آن راز فرو رفته بگل را

●

میریخت در آن پرسش پرمهر
بس سرزنش از موج نگاهش

میداد گـران کیفر دل را
بی آنکه بپرسد ز گناهش

●

از تابش رشك آن‌گل رخسار
میسوخت بصد رنگ دلاویز
کوشای سخن بود و بهر بار
می بست پشیمان لب پـرهیز

●

خواندم‌که مگر در دلش آرام
ره یافته اندوه گمانی
یا شك زده در گرمی پندار
بر سردی من جسته نشانی

●

در هستی خود رفتم‌و او بود
پنهان شده در پیرهن من
او بود که با جان هوسناك
میسوخت چو شمعی بتن من

●

ناکرده گنه خیره شدم گرم
بـر شعلهٔ چشمان سیاهش
بس پوزش نالان کـه فشاندم
با سوز نگه پیش نگاهش

●

زد تکیه بر آن نردهٔ باریك
نیلـوفر اندام رها کرد
وآن عقده که درخاطر من بود
بـا چشم نوازش همه وا کرد

●

بگرفتمش آن دست تب آلود
زد صاعقه در ملك وجودم
بوسیدم و لغزید بر آن دست
رخشان و دوان اشك درودم

●

آغوش گشودم که کشم تنگ
آن پیکر سیمینه در آغوش
بر گونهٔ خود بفشرم از مهر
آن نرمی سوزان بناگوش

●

ماهردو بر این تشنه‌که برخاست
از خلوت کاشانه صدائی
پیچید در آن گوشهٔ خاموش
آرام و سبك تك تك پائی

●

بدرود کنان دور شدم دور
تا دل نکشد پرده ز رازم
میرفتم و در حسرت دیدار
میسوخت سرا پای نیازم

●

آن پدیده‌ای که افسون‌خیز و نوازشگر و شرر باراست **نگاه است ـ نگاه، زبانها دارد، گاه فریاد میکشد زمانی سرزنش میکند گاهی التماس آمیز و لحظه‌ای سرد و بی زبان و نا امید کننده است.**

سخن آفرینان عاشق پیشه‌ای که از **یك نگاه** لرزیده و با نگاهی صبر و قرار را بیغما داده‌اند **زبان نگاه‌ها**

را بهتر میدانند و اینك بنگریم که**درباره‌ٔ نگاه** چه مضامینی آفریده‌اند.

دارای قاجاردر باره**نگاه** این بیت‌را دارد :

چه آشنا نگهی داری ای رمیده غزال
خدا نگاه ترا با کس آشنا نکند

زلالی خوانساریدرباره**نگاه**بیتی نازآلوده دارد:

چو چشم از ناتوانی باز میکرد
نگاهش تکیه ها برناز میکرد

گاه عشاق بایك **نگاه دلربایانه**یك‌عمرستم‌را بجان میخرند**حزینی خراسانی**چنین عاشقی بوده‌است :

تمام عمر ستم کرد ومن همان عاشق
بیك نگه که در آغاز دلربائی کرد

«سایه» پاسخ خودرااز نگاه معشوق‌می‌طلبد:

گوش کن بالب خاموش‌سخن میگویم
پاسخم گو بنگاهی که زبان من‌و تست

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند وآخر نیست این افسانه را

۴۳ر۹ر۲۷

ای همسفران شعر زیبا غذای روح است. سخن شیوا صفابخش جان است کاروان ما هر روز عالم اندیشه‌ها را درمی‌نوردد تا به نهانخانهٔ ضمیر شاعران راه یابد و در سفری دلپذیر بپایمردی سخن آفرینان روح و جان کاروانیان صاحبدل نیروئی لایزال یابد.

باما همسفر شوید و به طنین درای کاروان گوش فرا دارید .

نخستین منزل ما قطعه شعریست از **حسین مسرور (سخنیار)** بنام کودک آسمان:

نشستم شبی بر لب زنده رود
تأمل کنان در رموز حیات
شنیدم یکی نغز و دلکش سرود
که میخواند خوانندهٔ کائنات

چو بانوی شب پرده ازرخ گشود
بیفتاد رخسارهٔ مه در آب
دگرگونه شد جلوهٔ زنده رود
ز آمیزش آب با ماهتاب

چو آئینه آب روان تابناک
فتاده در آن سایهٔ بیشه‌ها

بدانسان که بر روی دلهای پاك
غبار هوسها و اندیشه‌ها

●

نسیم شب از روی گلهای باغ
خرامان خرامان خرامد بمغز
چواز بوی گل تازه گردد دماغ
بجنبش در آید خیالات نغز

●

از آن رودهر قطره چون بانگ عود
سخن‌ها از انجام و آغاز گفت
گل و سبزه مضراب آن عود بود
که این راز با نکته پرداز گفت

●

من آن کودك آسمان زاده‌ام
مکیده ز پستان ناهید، شیر
کنون از کف دایه افتاده‌ام
بدامان این تیره خاك حقیر

●

بدو گفتم: ای چشمهٔ زندگی
چه‌جوئی‌ازاین کوشش بی حساب

بیا بس کن از این شتابندگی
بدامان این دشت لختی بخواب

●

نه بینی جهان سربسر خرمی‌است
زمین و زمان غرق آرایش است
دمی شادمان زی که عالم دمی‌است
سرانجام هر جنبش آرامش است

●

بگفتا: زمن پای ماندن مخواه
بهل تا بگردم باین دشت و کوه
که گر من بمانم بیک جایگاه
بود زنده از زندگانی ستوه

●

اگر من بیک جای گیرم قرار
جهان خشک‌لب ماند و تیره‌روز
نه گل بینی آنجا نه گلشن نه کار
چنین است فرمان گیتی فروز

●

تو از من بیاموز شایستگی
که سرچشمهٔ فیض خشک و ترم

نه آرامشم هست و نه خستگی
چنین گفت روز ازل داورم

●

حالا باهم به گلگشت بوستان همیشه بهار وخزان ناپذیر شعر پارسی میرویم و از گلستان ادب چند شاخه گل برمیگزینیم.

این قطعهٔ کوتاه از **مظاهر مصفاست:**

ز بس با غمت روز و شب زیستم
غمت میشناسد که من کیستم
من آن خویش گم کرده مردم که هیچ
ندانم کجایم؟ کیم؟ چیستم
نیم آنچه مانده است و بینی بجای
غم است اینکه بر جاست من نیستم

از **شیخ شهاب الدین سهروردی** یك رباعی بشنوید:

بخشای بر آنکه بخت یارش نبود
جز خوردن اندوه تو کارش نبود
از عشق تو حالتیش باشد که در آن
هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

سایه هم رباعی دلپذیری دارد:

امروز منم که راهی کوی توام
امید وصال میکشد سوی توام
تا دست رسد شبی به گیسوی توام
میآیم و آشفته‌تر از موی توام

این سه بیت از **میر اصلی قمی** است:

هر دل که بدرد تو گرفتار نباشد
از چاشنی عشق خبردار نباشد
از جور میندیش اگر طالب یاری
در عشق چه لذت اگر آزار نباشد
خو کردهٔ هجران تو فارغ ز وصال است
ماتم زده را حسرت گلزار نباشد

کودک آرزومند نام قطعه شعریست پندآموز از شادروان **پروین اعتصامی** که پایان بخش سفر ماست:

دی مرغکی بمادر خود گفت: تا بچند
مانیم ما همیشه بتاریك خانه‌ای؟
من عمر خویش چون تو نخواهم تباه کرد
در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
آید مرا چو نوبت پرواز بر پرم
از گل بسبزه‌ای و ز بامی به خانه‌ای
خندید مرغ زیرك و گفتش: تو کودکی
کودك نگفت جز سخن کودکانه‌ای
آگاه و آزموده توانی شد آن زمان
کاگه شوی ز فتنهٔ دامی و دانه‌ای

زین آشیان ایمن خود یادها کنی
چون سازد از تن تو حوادث نشانه‌ای
گردون بر آن رهست که هردم زند رهی
گیتی بر آن سرست که جوید بهانه‌ای
پنهان بهر فراز که بینی نشیبهاست
مقدور نیست خوشدلی جاودانه‌ای
هر قطره‌ای که وقت سحر بر گلی چکد
بحری بود که نیستش اصلا کرانه‌ای
بنگر به بلبل از ستم باغبان چه رفت
تا کرد سوی گل نگه عاشقانه‌ای
ای نور دیده از همه آفاق خوشترست
آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
هر کس که توسنی کند او را کنند رام
در دست روزگار بود تازیانه‌ای
بسیار کس ز پای در آورد اسب آز
آنرا اگر نبود لگام و دهانه‌ای

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۲۸

ای همسفران در خلوت دل خویش جهانی بیافرینید
جهانی از اندیشه‌های تابناک
کاروان ما عزم سفر بچنین جهانی دارد وتمنای
همسفری صاحبدلان را

عشق خاموش

این عنوان غزلیست از شاعر گرانقدر **پژمان بختیاری**
که برجبین کاروان ما میدرخشد:

گذشت آنکه دلم در شکنج موی تو بود
گذشت آنکه جهان پر ز گفتگوی تو بود
گذشت آنکه سراپای من ز جذبهٔ شوق
بسان آینه مجذوب روی و موی تو بود
خدای عشق من و آرزوی من بودی
دریغ کارزوی من نه آرزوی تو بود
بسان صورت دیوار چشم حسرت من
بهرطرف که روان میشدی بسوی تو بود
خبر نداشتی ای آب زندگانی من
که مرگ تشنه لبی بر کنار جوی تو بود
تو فتنه‌جوئی و در طبع من نبود افسوس
خشونتی که سزاوار طبع و خوی تو بود
چه نغمه‌های مخالف شنیدم و نزدم
رهی که در خور طبع بهانه جوی تو بود
تو قبله گاه رقیبان شدی و من خجلم
که از چه قبلهٔ دل سالها زروی تو بود؟
سخن ز کندن دل گفتم و غلط گفتم
قسم بموی تو کاین قصه هم بموی تو بود

●

اینك از گلزار پر صفای شعر پارسی گل می‌چینیم :
این رباعی از **سید رضا اصفهانی** است :

در دل ز غم تو خار خاری دارم
از داغ ، بسینه لاله زاری دارم
افسرده شده است گلشن باغ نظر
ای گریه بیا که با تو کاری دارم

این چند بیت از **نورس دماوندی** است:

پنهان نمودم ازخلق سوز و گداز خود را
هر جا نمیتوان کرد افشای راز خود را
بگذشت روزگاری در خواب تیره بختی
کردیم صرف غفلت عمر دراز خود را
در گلشنی که باشد غماز ، هر نسیمی
پنهان نمیتوان کرد چون غنچه، راز خود را
«نورس» درین غریبی از تیره‌روزی بخت
یك شب ندید در خواب مسکین‌نواز خود را

این بیت از **نظیری نیشابوری** است:

پایم به‌پیش از سر این کو نمیرود
یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست؟
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من
دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست؟

سفر ما بهمراهی چند رباعی از **ابوسعید ابوالخیر**
پایان میگیرد :

آن مه که وفا و حسن سرمایهٔ اوست
اوج فلك حسن، کمین پایهٔ اوست
خورشید رخش نگر وگر نتوانی
آن زلف سیه نگر که همسایهٔ اوست

●

در عشق تو گاه بت پرستم گویند
گه رند و خراباتی و مستم گویند
اینها همه از بهر شکستم گویند
من شاد باینکه هرچه هستم گویند

●

قدت قدم زبار محنت خم کرد
چشمت چشمم چو چشمه‌ها پرنم کرد
حالت حالم چو روز من تیره نمود
زلفت کارم چو تار خود در هم کرد

●

دل از نظر تو جاودانی گردد
غم با الم تو شادمانی گردد
گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاك
آتش همه آب زندگانی گردد

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳٫۹٫۲۹

ای همسفران این بار سفری شادی بخش و دل انگیز در پیش داریم
با کاروان ما همسفر شوید تا سفری دلپذیر را آغاز کنیم:
سفر امروز ما در وادی اندیشه‌های شاعر بزرگ شیراز
حافظ است و از باغ اندیشه‌هایش گل می‌چینیم:

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی‌تو بجان آمد وقتست که باز آئی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی
دائم گل این بستان شاداب نمیماند
دریاب ضعیفانرا در وقت توانائی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند
اینست حریف ایدل تا باد نپیمائی
یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
ساقی چمن و گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
ای درد توام درمان در بستر بیماری
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آید
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

●

باز هم سفر ما در قلمرو اندیشهٔ **حافظ** ادامه دارد :

ز کوی یار میآید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدارا صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ غافل را مبادا بخت بد روزی
برو می نوش و رندی ورز و ترک زرق کن ایدل
ازین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

●

سفر ما بپایمردی طبع فیاض **حافظ** با غزلی پایان میگیرد :

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
وصف رخ چوماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه‌قامت من تا بعد از این رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوهٔ وصالت ما و خیال‌خوابی
«حافظ» چه‌مینهی دل‌تو درخیال‌خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

●

هرچه‌گوئی آخری‌دارد بغیر از حرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست‌این افسانه را

۲ر۱۰ر۴۳

ای همسفران! بسرزمین عشق و شیدائی‌ها سفر کنید
بهترین توشه‌در این‌سفر دلهای آگاه‌وسرهای پرشور
است میزبانان‌ما امرای کلام‌و نقش بندان سخن‌هستند

نی خاموش

این نخستین‌منزل کاروان‌است‌وعنوان غزلیست‌از«سایه»

باز امشب از خیال تو غوغاست دردلم
آشوب عشق آن قدو بالاست در دلم

خوابم‌شکست‌ومردم‌چشمم‌بخون‌نشست
تافتنهٔ خیال تو برخاست در دلم

خاموشی لبم نه ز بیدردی و رضاست
از چشم من ببین که‌چه‌غوغاست‌در دلم

من‌نای خوشنوایم وخاموشم ای دریغ
لب بر لبم بنه که نواهاست در دلم

دستی به سینهٔ من شوریده سر گذار
بنگر چه آتشی زتو بر پاست در دلم

زین موج اشك تفته و توفان آه سرد
ای دیده هوش دار که دریاست‌در دلم

باری امید خویش بدلداریم فرست
دانی که آرزوی تو تنهاست دردلم

گم شد ز چشم «سایه» نشان تو وهنوز
صد گونه داغ‌عشق تو پیداست دردلم

●

دل نهانخانه اسرار الاهی و جایگاه عشق و محبت و صفاست سخن آفرینان عاشق پیشه و شاعران لطیف اندیشه رادر باره **دل** مضامین زیبا و دلپذیر ست و ما اینك از تك گوهر های این دریای مواج شعر گردن بندی فراهم میاوریم.

انوری ابیوردی در بارهٔ دل این رباعی را دارد :

من دل بکسی جز تو بآسان ندهم
چیزی که گران خریدم ارزان ندهم

صد جان بدهم در آرزوی دل خویش
وآن دل که تراخواست بصد جان ندهم

این بیت در باره **دل** از **فتحعلیشاه قاجار است :**

زین طبیبان مطلب چارهٔ بیماری دل
چشم بیمار، طبیب دل بیمار من است

معشوق **حزین اصفهانی دلبری** میتواند ولی **دلداری** نمیداند :

تو شرط یاری ورسم وفاداری نمیدانی
همین دل میتوانی برد دلداری نمیدانی

صائب، دل را با **کعبه** برابر میداند:

همچو آن رهرو که خواب آلوده از منزل گذشت
کعبه را گم کرد هر کس بی خبر از دل گذشت

همائی نسائی در باره **دل** این بیت را دارد :

گر ز بی مهری مرا از شهر بیرون میکنی
دل که در کوی تو میماند باو چون میکنی

حال که سخن از دل رفت چه بهتر که کاروان دلهارا باغزلی در این باره از **فصیح الزمان شیرازی** بمقصد برسانیم :

عمریست تا فتاده ام انـدر بلای دل
یارب چو من مباد کسی مبتلای دل

در دام عشق هر که بافسون دل فتاد
داند که من چه میکشم از ماجرای دل

پنهان نماند درد من از کس که آه من
هر دم بگوش خلق کند وای وای دل

در بزم بیدلان کـه خرد هیچکاره است
پس امر امر دل بـود و رای رای دل

صافی دل از غبار هوس کن که وصل دوست
باور مکن که دست دهد بی صفای دل

زاهد بقصد خانه و عارف بعزم دوست
آن در قفای قافله این در قفای دل

آن در سرای دلبر و بی بهره از وصال
این مست اتصال وی اندر سرای دل

گر اهل دل نه‌ای سر خود گیر ـ چون «فصیح»
بیگانه است ز آنکـه نبود آشنای دل

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخـر نیست این افسانه را

۴۳/۱۰/۴

ای همسفران کاروان‌ما پی‌سپر وادی اندیشه‌ها و احساس‌های لطیف است همراهی بااین کاروان بدلها صفا می‌بخشد وزنگ کدورت هارا ازروح میزداید .

بربادرفته

این عنوان قطعه شعریست از **دکتر حمیدی** که نثار کاروانیان‌میگردد:

عمر در اندیشه ها بر باد رفت
گشت فرداها همه دیروز ها
بر رخ من رد پای روز ماند
در دل ایام از من سوز ها

●

موی مشکینم بخاکستر نشست
رفت‌و نزدیك چهل شد سال من
سالها از آه من آتش گرفت
ماند چون خاکستری دنبال من

●

شعر شد آهنگ شد فریاد شد
هر چه‌عمر از گشت روزوشب‌رسید
تا مرا آن دست شیرین تر ز جان
عاقبت مانند جان بر لب رسید

●

گر پشیمان گشت از بیداد خویش
یا که رحم آمد بفریاد منش
زین پشیمانی و این رحمت چه‌سود
با چه دستی گیرم اکنون دامنش؟

●

لاجرم در آتشم یك عمر سوخت
گر بیاد آورد و گر از یاد برد
زآنکه رفت آنگه که بلبل خانه ساخت
زآنکه باز آمد چو گل را باد برد

●

عمر اگر این سرگذشت تیره بود
وای از این تیرگی وین سرگذشت
در چهل گر آب از سر بگذرد
کم کمك بهتر که آب از سر گذشت

●

اگر سر گلچینی دارید باما بگلشنی بیائید که هیچگاه دست خزان بدامانش نمیرسد.
این دو بیت از **شرف قزوینی** است:

ترا ایمه بیوفا میشناسم
بنوعی که هستی ترا میشناسم
چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو
که من طالع خویش را میشناسم

شریف تبریزی دو بیت پرسوز دارد:

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل
زآن پیش که گیرد غم دل راه نفس را
روزی که دهم جان و فغانی نکند کس
معلوم شود بیکسی من همه کس را

بیتی از **حکیم شفائی** اصفهانی بشنوید:

آنعشق که در پرده بماند بچه ارزد؟
عشق است و همین لذت دیدار و دگر هیچ

شمیم شیرازی سه بیت درخور توجه دارد:

با لب میگون او من می پرستی میکنم
با نگاه مست او بی باده مستی میکنم
تندرستی را همه عالم بجان جویند و من
پیش درد او وداع تندرستی میکنم
بت پرستم خلق میدانند و حق داند که من
تا تو بت را می پرستم حق پرستی میکنم

۵ر۱۰ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران کاروان ما بار دیگر همگان را صلا میزند تا در سفری معنوی با پای دل بقلمرو اندیشهٔ سخن آفرینان بزرگ برویم و در بزم سلاطین ادب بار یابیم. اگر سر چنین سفری دارید با نوای درای کاروان ما آماده سفر شوید.

سایه با غزلی بنام **حسرت پرواز** بکاروانیان سفر بخیر میگوید:

چند یاد چمن و حسرت پرواز کنم؟
بشکنم این قفس و بال و پری باز کنم
بس بهار آمدو پروانه و گل مست شدند
من هنوز آرزوی فرصت پرواز کنم
خار حسرت زندم زخمه به تار دل ریش
چون هوای گل و مرغان هم‌آواز کنم
بلبلم لیك چو گل عهد ببندد با زاغ
من دگر با چه دلی لب بسخن باز کنم؟
سرم ای ماه بدامان نوازش بگذار
تا در آغوش تو سوز غزلی ساز کنم
بنوایم برسان زآن لب شیرین که چو نی
شکوه های شب هجران تو آغاز کنم
بوسه میخواستم از آن مه‌وخوش میخندید
که نیازت بدهم آخر اگر ناز کنم

«سایه» خون شد دلم از بس که نشستم خاموش
خیز تا قصهٔ آن سرو سرافراز کنم

●

اینك از دریای مواج و پر گوهر شعر پارسی تك مروارید های غلتان بر میگزینیم و بپای همسفران صاحبدل نثار میکنیم .
این بیت زیبا از **سنجر کاشانی** است:

مرا ز شعر خود آسایشی نشد هرگز
که هیچکس نکند خواب از فسانهٔ خویش

بیتی از **شاپور تهرانی** بشنوید:

گلش مبوی که بوی وفا نمیآید
ز گلبنی که بر آن مرغی آشیان نکند

بیتی غم آلوده از شاعری بنام **شانی** بشنوید:

بگذار که پنهان بود ایندرد جگرسوز
پندار که گفتیم و دلی چند شکستیم

شاهی سبزواری بیتی پرسوز دارد:

درون سینه ز داغ کهن نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

بیتی از شرف قزوینی بشنوید:

هر نگاهش بمن سوخته دل روز وصال
در شب هجر بلائیست که من میدانم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۱۰/۶

ای همسفران زمانی از غوغا و همهمهٔ زندگی بخلوت دل پناه ببرید و با کاروان دلها همسفر شوید.
سفر ما سفر شور و حال است، سفر عشق است، سفر احساس و اندیشه است و درای کاروان ما آغاز سفر را اعلام میکند.

چیستم؟
این عنوان قطعه شعریست از شاعر گرانقدر **پژمان بختیاری**:

قطره‌ای آبم ز چشمی اشکبار افتاده‌ام
پاره‌ای آهم براهی بی قرار افتاده‌ام
آتشم در خرمن آمال خویش افکنده‌ام
ناله‌ام در دامن شبهای تار افتاده‌ام
بوسه ای نشکفته‌ام در موی او پیچیده‌ام
حسرتی بی حاصلم در پای یار افتاده‌ام
اشك چشم آیت نومیدیم ای جان ولی
در رهت از دیده‌ای امیدوار افتاده‌ام
گر جوانی میکنم در عشق او عیبم مکن
برگ خشکم در گریبان بهار افتاده‌ام
روزگاری چون نگه جا داشتم در چشم خلق
من که چون مژگان ز چشم روزگار افتاده‌ام
سینه‌ام لبریز گوهر بوده وز دریای عشق
چون صدف با دست خالی بر کنار افتاده‌ام

کیستم من؟ چیستم من؟ خسته‌ای دیوانه‌ای
نی غلط گفتم که از دیوانگان افسانه‌ای

●

اینك در گلزار شعر وادب پارسی بگلچینی میپردازیم
وازتك شاخه‌ها دسته گلی فراهم میآوریم. این سه بیت
از **رفیق اصفهانیست:**

دیدن آن سرو نازم آرزوست
دیده‌ام صدبار وبازم آرزوست
پیش شمع روی او پروانه وار
عمرها سوزوگدازم آرزوست
قد او را گفته‌ام عمر دراز
از خدا عمر درازم آرزوست

این رباعی ازشاعره‌ای **بنام ژاله** است:

از هجر رخت دل ببرم میلرزد
چون شعله ز پا تا بسرم میلرزد
در مهر توهمچو شاخه ثابت قدمم
با آنکه چو ژاله پیکرم میلرزد

از **سرخوش تفرشی** بیتی بشنوید:

ای بسازشت که‌در دیدهٔ عاشق زیباست
عشق فرقی نکند زشتی وزیبائی را

سنجر کاشانی این بیت‌را دارد:

من بودم واوبودو دگر هیچکس امشب
غم جای توخالی که عجب انجمنی بود

با غزلی از **مظهر** سفر کاروان را بپایان میبریم:

بکنج بیکسی شبها ز هجرت داد میکردم
نخفتی مرغ وماهی بسکه من فریاد میکردم
شکر خواب سحر میکرد خسرو دوش باشیرین
من اینجا ناله از محرومی فرهاد میکردم
خلاف گنجها گنج من از ویرانه بگریزد
من این ویرانهٔ دل کاشکی آباد میکردم
الا ای مرغ دل چنداز گرفتاری فغان‌داری
من ار صیاد میبودم ترا آزاد میکردم
شبی در نجد وجدی داشتم از عشق با مجنون
گهی او میزدی بر سر گهی من داد میکردم
شدم در باغ تا یك لحظه باشم شاد با یادت
حدیث سرو بالای تو با شمشاد میکردم
بجان‌دادن‌وصالش گر به«مظهر»دست‌میدادی
دل غمدیده را اکنون ز وصلش شاد میکردم

●

هرچه‌گوئی آخری‌دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۸ر۱۰ر۴۳

ای همسفران شعر زیبا صفا بخش دلهای حساس است و کاروان ما اینك بقلمرو طبع سخنوران سفر میکند و ازاین سفر، ره آورد ما اشعاری نغز و شیوا و دلپذیر خواهد بود

گل کوه عنوان غزلی است از **سیمین بهبهانی** که در نخستین منزل تقدیم همسفران میگردد:

گرچه چون کوه بدامان افق بستر ماست
منت پای بسی راهگذر بر سر ماست
دوری راه به نزدیکی دل چاره شود
کرمی کن که بدر دوخته چشم تر ماست
آسمان سر زده از چشم کبود تو ولیك
آنچه در او نکند جلوه گری اختر ماست
گرچه شد چشمه صفت خانهٔ ما سینهٔ کوه
باز منظور بسی اهل نظر منظر ماست
همچو زنبق نشکفتیم در آغوش چمن
گل کوهیم که از سنگ سیه بستر ماست
گلشن خاطر ما را چمن آرائی نیست
سادگی زینت ما، پاکدلی زیور ماست
گر سر انگشت تو ما را ننوازد گله نیست
گل خاریم و زیان سود نوازشگر ماست
زآنهمه زخمه که بر تار دل ما زده دوست
حاصل این نغمهٔ دردی است که در دفتر ماست

●

اینك در دیوان **صائب تبریزی** سیری میکنیم و از خرمن طبع او چند خوشه برمیگزینیم:

ای جهانی محو رویت محو سیمای که ای؟
ای تماشا گاه عالم در تماشای که ای؟

نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب
ای‌سمن سیما تو سر گردان‌سیمای که‌ای؟
نیست غمازی طریق عاشقان پرده پوش
ورنه«صائب»خوب‌میداند که‌رسوای که‌ای

●

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

●

از بیخودی‌نمانده است‌پروای‌جسم‌وجانرا
مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را
ازخویش‌رفتگان را حاجت براهبر نیست
یك منزل است دریا سیل سبك عنان را
آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند
ورنه عشاق محال است قراری گیرند

●

نشاط اصفهانی باغزلی کاروان مارا بدرقه‌میکند :

هم ز کارم منع کردی هم بکارم داشتی
اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی
میشود عمری که دارم انتظار وعده‌ای
یاد آن کز وعده‌ها در انتظارم داشتی

آمد و جان در رهش افشانده بودم دید و گفت
آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی؟
کرده بودم خو به نومیدی دگر امشب به بزم
یك نگه کردی و باز امیدوارم داشتی
ای غم عشق ایمنی بادت ز پند عاقلان
کایمن از غمهای دور روزگارم داشتی

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۱۰/۹

ای همسفران شاعران صاحبان روحی لطیف هستند که یك زخمهٔ درد آلود زندگی ، ساز جانشان را بخروش میآورد و آن زمان است که این خروش و فریادها رنگ شعر بخود میگیرد و در دلها دنیائی ازشور و جذبه میآفرینند .

ما اینك عزم سفر بدیار شاعران داریم آنان که با ما سر همراهی دارند با نوای درای کاروان آمادهٔ سفر شوند .

طلسم نام قطعه شعریست از **نادر نادرپور** که پیشاهنگ کاروان ماست

ای شعر ای طلسم سیاهی که سرنوشت
عمر مرا بشعلهٔ جادوئی تو بست
گفتم: ترا رها کنم و زندگی کنم
اما چه توبه‌ها که درین آرزو شکست

●

گوئی مرا برای توزادند و آسمان
دیگر ترا نخواست که از من جدا کند
دیگر غمش نبود که چون ناله بر کشم
گوش گران بنالهٔ من آشنا کند

●

سوگند من بترك تو بشکست بارها
اما طلسم طالع من ناشکسته ماند

ای‌شعر ای طلسم کهن ای‌طلسم شوم
پای من ایدریغ بدام‌تو بسته‌ماند

●

اکنون درین‌نشیب بلاخیر عمر من
کز زندگی بجانب مرگم کشیده است
دیگر مرا امید رها کردن تو نیست
زیرا که هرچه بود بپایان رسیده است

●

تنها توئی که درخم این راه پر هراس
خواهم ترا بنالهٔ خویش آشنا کنم
دیگر توآن طلسم نئی سایهٔ منی
آخر چگونه سایه خود را رها کنم؟

●

فروغی بسطامی شاعر لطیف‌طبعی است که‌اشعار سلیس وروان او بردل می‌نشیندوما اینک برآن‌شدیم که چند بیت‌از زادگان‌طبع اورا بکاروانیان نثار کنیم:

شبی نگذشت کز دست غمش چون نی‌ننالیدم
دریغ از نالهٔ پنهان‌که پیدا نیست تأثیرش
بمردن هم علاجی نیست رنجور محبت را
فغان زین دردبی‌درمان‌که درماندم‌ز تدبیرش

●

بعالم هیچ عیشی را ازین خوشتر نمیدانم
که جام از من تو بستانی و من کام از تو بستانم
شنیدم کز برای هر شبی روزی مقرر شد
ندانم روز کی خواهد شدن شبهای هجرانم؟

●

من بر سر کوی تو ندیدم
خاکی که بسر نکرده باشم
از دست جفای تو نمانده است
شهری که خبر نکرده باشم

●

نرگسش گفت که من ساقی میخوارانم
گرچه خود مست ولی آفت هشیارانم
رخ برافروخت که شمع شب تاریکم من
قد برافراخت که من دولت بیدارانم
تا «فروغی» خم آن زلف گرفتارم کرد
مو بمو با خبر از حال گرفتارانم

با غزلی از **مجمر اصفهانی** کاروان ما بمقصد میرسد:

نخستم کرد صید خویش و آخر کشت ناکامم
من از آغاز میدیدم که چون خواهد شد انجامم
بدامش گرچه ماندم لیک شادم ز آنکه میآرد
گهی از بهر صید دیگران تا بر لب بامم

بخون گفتم کشم بال وپری غافل که صیادم
کشدروزی که‌ریزد بال و پر در گوشهٔ دامم
ترا ساغر بدست وجام می بر کف مرا باشد
دل خونین و چشم‌خونفشان آن‌ساغراین‌جامم
تو گر در دلبری آشوب شهر و فتنهٔ خیلی
من اندر عاشقی رسوای خاص و شهرهٔ عامم
بدام عشق و بند غم گرفتارم که بیزاری
مبادا هرگزم زین بند وآزادی ازین دامم
ندانم از چه«مجمر»دوش‌در محفل بسوی من
همی میدید و اندر زیر لب میداد دشنامم

●

هرچه‌گوئی آخری دارد بغیر ازحرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۱ر۱۰ر۴۳

ای همسفران کاروان راهی پرشورانگیز ودلپذیر درپیش دارد و ما باکاروانیان صاحبدل میرویم تا بسرزمین‌اندیشه های آسمانی و افکار بلند و منیع نقش بندان سخن راه یابیم
با کاروان ما همسفر شوید وبنوای درای کاروان گوش فرا دارید .
نخستین منزل ما قطعه شعریست از شادروان **پروین اعتصامی** تحت عنوان « برف و بوستان »

به ماه دی گلستان گفت با برف
که: «ماراچند حیران‌میگذاری ؟»
بسی باریده ای بر گلشن‌وراغ
چه‌خواهدبود گرزین پس نباری؟
بسی گلبن کفن پوشیده از تو
بسی کردی بخوبان سوگواری
هزاران غنچهٔ نشکفته بردی
نوید برگ سبزی هم نیاری
چو گستردی بساط دشمنی را
هزاران دوست را کردی‌فراری
بگفت‌ای‌دوست مهر از کینه‌بشناس
زما ناید بجز تیمار خواری
هزاران راز بود اندر دل خاك
چه کردستیم ما جز راز داری
بهر بی توشه سازو برگ دارم

نکردم هیچگه ناسازگاری
من آموزم درختان کهن را
گهی سر سبزی و گه میوه داری
چمن یکسر نگارستان شد از من
چرا نقش بد از من مینگاری
به گل گفتم رموز دلفریبی
به بلبل داستان دوستاری
سپیدم زان سبب کردند در بر
که باشد جامهٔ پرهیزگاری
برای خواب سرو و لاله و گل
چه شبها کرده‌ام شب زنده داری
به خیری گفتم اندر وقت سرما
که میل خواب‌داری؟ گفت: آری
به بلبل گفتم اندر لاله بنشین
که ایمن باشی از باز شکاری
شکستم لاله را ساغر که دیگر
ننوشد می بوقت هوشیاری
بهار از سردی من یافت گرمی
منش دادم کلاه شهریاری
نثارم گل ره آوردم بهار ست
ره آورد مرا هرگز نیاری

عروس هستی از من یافت زیور
تو اکنون از منش کن خواستگاری
خبر ده بر خداوندان نعمت
که ما کردیم این خدمتگزاری

●

اینك از سپهر شعر پارسی چند کوکب رخشان و چند تك ستارهٔ درخشان برمیگزینیم .

این بیت از **ناصر الدین شاه** است:

بفردای قیامت کی زجا فرهاد برخیزد
مگر وقتی که در چشمش رخ شیرین شود پیدا

از **عماد فقیه** دو بیت بشنوید:

لعل تو که سر چشمه نوشش خوانند
جامی است که غارتگر هوشش خوانند
وآن خال که پیوسته قرین لب تست
هندو بچهٔ شکر فروشش خوانند

●

فصیحی هروی بیتی غم آلوده دارد :

بقدر طاقت خود هردلی غمی دارد
دل من است که اندوه عالمی دارد

صائب بیتی زیبا دارد :

بهر گلشن که با آن قدرعنا جلوه گر گردی
بتعظیم تو سرو از جای خود آزاد برخیزد

با غزلی از شادروان **محمد باقر الفت** سفرامروز
پایان میگیرد :

دلم که تار تعلق بچشم مست تو بست
زیک نگاه خمارش هزار توبه شکست
وجود خاکی من گرچه از تو رفت بباد
خوشم از اینکه غبارش بدامنت ننشست
ز دست تست که یکسر فتاده ام از پای
بپای تست که یکباره رفته ام از دست
غمت گسسته چنان رشتهٔ علائق من
که دور از تو نخواهم بخویشتن پیوست
ترا پرستم و باشد پسند خاطر من
هر آنکه باشی و کام دلت هر آنچه که هست
دلم شکسته و اشکم روان ز دوری تست
چگونه آب نریزد چو آبگینه شکست
لطیفه ایست بحسن تو و پرستش من
که بایدم شد در عین هوشیاری مست
چنین که تار تعلق گسسته ام از خویش
بجز تو رشتهٔ الفت نمیتوانم بست

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۱۰/۱۲

ای همسفران! سفری دلپذیر در پیش داریم و کاروان
گرم‌سیر ما همچنان دیار اندیشه‌ها، عشق‌ها و احساس ها
را پشت سر میگذارد .
همسفری با این کاروان بدلهای آگاه جذبه و شور
می بخشد .
ابوالحسن ورزی بهمسفران عزیز سفر بخیر میگوید:

این توئی خرم دل از درد نهانم این توئی؟
وین توئی خندان لب از آه و فغانم این توئی؟
این منم کز آتشت در برده جانم این منم ؟
وین توئی کاتش زنی بر دودمانم این توئی؟

این تو بودی کز وفا بر آتشم آبی زدی
وین توئی کز ناز میسوزی روانم این توئی؟
این توئی ای اختر برج سعادت کز فراق
تیرگی بخشی بجان ناتوانم این توئی ؟

این توئی ای غنچهٔ امید کز شادی زنی
خنده برخون دل و اشک روانم این توئی؟

●

اینک در گلشن شعر فارسی بگلچینی می پردازیم .
این بیت از **یحیا دولت آبادی** است :

آخر سر خود در ره آن ماه نهادیم
اول قدم است اینکه در این راه نهادیم

یحیالاهیجی این دو بیت را دارد:

تو عهد استوار ندانسته‌ای که چیست
بودن بیك قرار ندانسته‌ای که چیست
کردن خلاف وعده خوش آسان گرفته‌ای
تلخی انتظار ندانسته‌ای کـه چیست

دو بیت از **همت شیرازی** بشنوید:

آتش عشق تو تا این دل دیوانه بسوخت
هر چه جز مهر رخت بود در این خانه بسوخت
تا بزنجیر سر زلف تو پا بست شدم
دل یکشهر بحال من دیوانه بسوخت

این دو بیت از **همایون اسفراینی** است:

من و خیال غزالی و چشم گریانی
گرفته کوه صفت دامن بیابانی
بسینه‌ام چو گریبان هزار چاك افتاد
چه سینه بود که من دیدم از گریبانی

باغزلی از **فخرالدین عراقی** سفر ما پایان میگیرد:

ایدوست بیا که ما ترائیم
بیگانه مشو که آشنائیم
رخ باز نمای تا به بینیم
در باز گشای تا در آئیم

هر چند نئیم در خور تو
لیکن چه کنیم ؟ مبتلائیم
چون بی‌تو نئیم زنده یك دم
پیوسته چرا ز تو جدائیم ؟
چون عکس جمال تو ندیدیم
بر روی تو شیفته چرائیم ؟
آن کس که ندید روی خوبت
وز حسرت تو بمرد، مائیم
مائیم کنون و نیم جانی
بپذیر ز ما که بینوائیم
تا دور شدیم از بر تو
دور از تو همیشه در بلائیم
آنچ از تو سزد بجای ما کن
نه آنچه که ما بدان سزائیم
هم ز آن توئیم هرچه هستیم
گر محتشمیم و گر گدائیم
از عشق رخ تو چون «عراقی»
هر دم غزلی دگر سرائیم

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۱۰/۱۳

ای همسفران باحالتی روحانی ودلی آگاه کاروان ما راهمراهی کنید :
کاروان ما وادی اندیشه‌هارا درمینوردد ودر این سفر دلهای پرشور باستقبال ما میشتابند ونقش‌بندان سخن بمدد طبع جوشان وخروشان خویش آئینهٔ دلهارا جلا می بخشند.
نخستین منزل ما قطعه شعریست عارفانه از شادروان **پروین اعتصامی** که بپایمردی آن درای کاروان را بصدا درمیآوریم:

ای دل عبث مخور غم دنیا را
فکرت مکن نیامده فردا را
کنج قفس چو نیك بیندیشی
چون گلشن است مرغ شکیبا را
بشکاف خاك را و ببین آنگه
بی‌مهری زمانهٔ رسوا را
این دشت، خوابگاه شهیدانست
فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن
مشمار جدی و عقرب وجوزا را
دورست کاروان سحر زین جا
شمعی بباید این شب یلدا را

در پرده صد هزار سیه‌کاریست
این تند سیر، گنبد خضرا را
این جویبار خرد که می‌بینی
از جای کنده صخرهٔ صما را
آرامشی ببخش توانی گر
این دردمند خاطر شیدا را
ایدوست تا که دسترسی داری
حاجت برآر اهل تمنا را
زیرا که جستن دل مسکینان
شایان سعادتی است توانا را
از بس‌بخفتی این تن آلـوده
آلود این روان مصفا را
خود رای می‌نباش که‌خود رائی
راند از بهشت ،آدم و حوا را
پاکی گزین که راستی و پاکی
برچرخ برفراشت مسیحا را
ای‌نیك با بدان منشین هرگز
خوش نیست وصله جامهٔ دیبا را
خون یتیم در کشی و خواهی
باغ بهشت و سایهٔ طوبا را ؟

«نیکی» چه کرده‌ایم که تا روزی
نیکو دهند مزد عمل ما را؟

●

اکنون در وادی اندیشه و احساس بدیدار **حزین لاهیجی** میشتابیم و از دریای طبعش جرعه‌ای مینوشیم .

عشق آشنا شد شمع من طبع هواخواهش نگر
دارد سری با سوختن اشکش ببین آهش نگر
زلف کدامین مه جبین دارد گرفتارش چنین
بی‌تابی شامش ببین اشك سحرگاهش نگر
ای ازمحبت بی‌خبر تاکی خوری خون در جگر
دردش بکش داغش ببین غمهای جانکاهش نگر
سرو صنوبر قامتان دارد ز اشك آب روان
با دیدهٔ انجم فشان رخسارهٔ ماهش نگر
از پیچ و تاب هرزگی دارد «حزین» یار آگهی
چشم گرانخوابش ببین مژگان آگاهش نگر

●

یکی ازشاهکارهای سخن‌سرای بزرگ **نظامی** داستان **لیلی و مجنون** است هنگامیکه پدر **قیس** یا بعبارت دیگر پدر **مجنون** پسر را بمکتب میفرستد **قیس** به هم‌مکتبی خویش **لیلی** دل میسپارد و شروع این عشق از زبان **نظامی** بس شنید نیست :

چون شد بقیاس، هفت ساله
آورد بنفشه گرد لاله

کز هفت به «ده» رسید سالش
افسانهٔ خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی
بادی ز دعا بر او دمیدی
شد چشم پدر بروی او شاد
از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز
تا رنج براو برد شب وروز
جمع آمده از سر شکوهی
با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم
مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند
هم لوح نشسته دختری چند
هر یك ز قبیله‌ای وجائی
جمع آمده در ادب سرائی
قیس هنری بعلم خواندن
یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله
دردانه دریش هم طویله
آهو چشمی که هر زمانی
کشتی به کرشمه‌ای جهانی
از دلداری که قیس، دیدش
دل داد بمهر و دل خریدش
آفت نرسیده دختری خوب
چون عقل بنام نیك منسوب
محجوبهٔ بیت زندگانی
سر بیت قصیدهٔ جوانی
او نیز هوای قیس می‌جست
در سینه هردو مهر میرست
آراسته لعبتی چو ماهی
چون سروسهی نظاره گاهی

درهردلی از هواش میلی
گیسوش‌چو نیل و نام لیلی
چون ازگل مهر بوگرفتند
با خودهمه‌روزه خوگرفتند
این جان بجمال آن سپرده
دل برده ولیك جان نبرده
وآن بررخ این نظر نهاده
دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی
ایشان بحساب مهربانی
یاران سخن‌از لغت سرشتند
ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی‌زعلم خواندند
ایشان نفسی بعشق راندند
یاران صفت فعال گفتند
ایشان همه حسب‌حال گفتند
یاران بشمار پیش بودند
وایشان بشمار خویش‌بودند

●

اینك از بیکرانه دریای شعر پارسی‌چند مروارید برمیگزینیم و از آن گردن بندی رخشان فراهم میآوریم .

این دوبیت‌ازشاعری **یوسف** نام‌است:

بی‌جوش عشق گریهٔ سرشار مشکل است
تا غم گره گشاست مگو کار مشکلست
یکشهر را ملامت من درس عبرت است
عاشق مشو که دیدن دیدار مشکل است

یغمای جندقی از بیکسی مینالد :

کس ندیدیم که باما بسر آرد نفسی
نفسی همدم ما شو که نداریم کسی

یقینی لاهیجی سرنوشتی شنیدنی دارد :

من کیم ؟ دامن ز گرد نام و ننگ افشانده‌ای
شهرهٔ شهری ز شهر نیکنامی رانـده‌ای
زاهدم از کعبه راند و برهمن بارم نداد
من کیم اکنون از آنجا رانده زین جا مانده‌ای

یعقوبی قمی وقتی هلال عید را باابروی معشوق برابر می بیند این بیت را میآفریند :

ابرویت دید و شد نهان مه عید
بهتر از خود نمیتواند دید

درپنجمین منزل کاروان غزلی از **حسین پرتو بیضائی** نثار کاروانیان میگردد .

زندهٔ عشق توام عمرم توئی جانم توئی
جز توام در دل نگنجد دین وایمانم توئی
در دل عاشق فروغ مهرومه را بار نیست
ماه تابانم توئی مهر درخشانم توئی
رو بهر سو میکنم روی تو میآید بچشم
رخ زمن پنهان مکن پیداو پنهانم توئی

چرخ اگر بر بی‌سروسامانیم خندد چه باك
سر ز چرخم برتراست اکنون که سامانم توئی
مرهم زخم درونم جز شکرخند تو نیست
دردم ازاین بیشتر بادا که درمانم توئی
ای بهار حسن بی‌رویت چه حاصل از بهار
بوی گل، لطف چمن، سیر گلستانم توئی
دوش «پرتو» گفتمش عنوان من پیش تو چیست
گفت آنکه می‌شود روزی بقربانم توئی

اینك از گلشن طبع شاعر شوریده شیراز بابافغانی دسته گلی دماغ پرور برمیگزینیم ومشام جان همسفران را معطر میسازیم:

بسوز ای شمع خوبان عاشق دیوانهٔ خودرا
مشرف کن بتشریف بقا پروانهٔ خود را
توشمع بزم اغیاری و من در آتش غیرت
زبرق آه، روشن میکنم کاشانهٔ خود را
ز کنج عافیت تا در میان مردم افتادم
فراوان یاد کردم گوشهٔ ویرانهٔ خود را

•

بهار و لالهٔ ما بی‌گل و پیاله گذشت
پیاله‌ای نکشیدیم و دور لاله گذشت
غریق بحر امیدم که در سفینهٔ نوح
بیك لطیفه بلای هزار ساله گذشت

چو عندلیب غزلخوان در آرزوی گلی
تمام عمر «فغانی» بآه و ناله گذشت

●

گل خود روی مرا بوی بنی آدم نیست
آنچه من میطلبم در چمن عالم نیست
عیبم اینست که دستم ز زر و سیم تهیست
ورنه از تحفهٔ دردم سر موئی کم نیست
از فلك نیست «فغانی»طمع خاطر شاد
در چنین منزل ویران که‌دلی خرم نیست

●

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
سهل است اگر کنند ز جامی مضایقه
با دل شکسته‌ای که تواند زجان گذشت
فرهاد کار کرد «فغانی» که از وفا
رسمی چنان نهاد که نتوان از آن گذشت

با غزلی‌زیبا از بیریای گیلانی «شیدا» کاروانیان صاحبدل را بخدا میسپاریم :

خواهم ای گل خار گردم تا بدامانت نشینم
یا اگر خواهی بچشم دشمن جانت نشینم
گر بریزی‌خون‌من باغمزه، گردم‌لعل‌احمر
همچو گردن بند، بالای گریبانت نشینم

ور نماند غیر مشتی استخوان از پیکر من
شانه گردم در خم زلف پریشانت نشینم
استخوانم نیز خاکستر کند گر سوزهجران
چون غبار آرزو بر طاق ایوانت نشینم
میدهی خاکسترم را گر بباد نامرادی
سایه گردم زیر پای شمع رخشانت نشینم
سایه‌ام گر محو گردد پیش خورشید جمالت
خواب نوشین سحر گردم بمژگانت نشینم
گر شوی بیدار وبگشائی زهم پیوندمژگان
فتنه گردم ناز گردم روی چشمانت نشینم
عاقبت روزی که از «شیدا» اثر باقی نماند
شعر گردم در دهان شکر افشانت نشینم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر ازحرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست‌این افسانه را

۱۵ر۱۰ر۴۳

پایان جلدششم

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

سوانح حیات حضرت امیر خسرو

از

پروفیسر حبیب

ترجمہ

حیات اللہ انصاری

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

سوانح حیات حضرت امیر خسرو

از

پروفیسر حبیب

مترجم

حیات اللہ انصاری